نام کتاب : صدای نفس های باران

نویسنده : EMERTAT کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

با صدای کمک راننده که اعلام میکرد تا نیم ساعت دیگه به تهران میرسیم سراز شیشه اتوبوس بر داشتمو از منظره بیرون دل کندم ,به بقیه مسافر ها که در تکاپوِ جمع و جور کردن وسایلشون بودن نگاه کردم.

خم شدم کولمو که به دیواره اتوبوس تکیه داده بودم رو از زیر پام برداشتم ,ایینه کوچیکمو از زیپ جولوش دراوردم به چهره زرد وزارم لبخند زدم که بیشتر به یه پوزخند شبیه بود نمیدونم چقدر تو اون ایینه کوچیک به خودم زل زدم که با صدای کمک راننده هم که خبر از رسیدن ما به ترمینال تهران میداد دل ازش نکندم همچنان مسر بودم که تو اون ایینه کوچیک نشونه ای از باران چند ماه پیش پیدا کنم این باران خسته به وسعت ۲۳ سال زندگی برام غریبه بود.

کولمو رو دوشم جا به جا کردم کیف لپ تاپمو تو دست چپم گرفتم اروم از پله های اتوبوس پایین اومدم چقدر هوا خفه بود البته جای تعجب نداشت برای منی که بچه شمال بودمو تو اون اتمسفر نفس کشیدم این هوا واقعا وحشتناک بود داشتم به این فکر میکردم وقتی اخباراعلام میکرد به دلیل الودگی هوا مدارس تهران تعطیل میباشد چقدر هوا میتونست الوده باشه.

رو به کمک راننده که چمدون هارو از دریچه زیر ماشیین بیرون میاورد گفتم– ببخشید اقا اون چمدون قهوه ای رو بیرون میارین

– اون اخریه

– نه این بزرگه

– ممنون

دسته ی بلند چمدون رو تو دست راستم گرفتم پشت خودم کشیدم تا جایی که سعی داشتم چمدون بزرگی برداشتم تا همه وسایل و لباسام توش جا بشه می دونستم از الان به بعد باید خیلی قناعت کنم شاید حالا حالاها پولی دستم نباشه برای خرید لباسو چیز های دیگه.....همون طور که تو افکار خودم غرق بودم سلانه سلانه به سمت اولین ماشینی که تو راس دیدم بود قدم بر میداشتم.

– ببخشد اقا خوابگاه ...خیابون...

– بشین دخترم چمدونتم میذارم صندوق عقب

– ممنون

در عقبو باز کردم تقریبا خودمو روی صندلی پرت کردم بعد از ۲ دقیقه راننده هم سوار شدو ماشین به ارومی به حرکت دراومد ومن حریصانه به این شهر غریب که پناهگاهم شده بود نگاه میکردم نمیدونم شاید دنبال یه چهره اشنا میگشتم.

طبق این چند ماه اخیر تو افکار خودم غرقو ,به نقطه نامعلومی خیره بودم که باصدای مرد راننده که خطاب به من گفت:دخترم دانشجویی؟

نگاه از بیرون گرفتمو به نیمرخ مرد که تو حیطه دیدم بود چشم دوختم زیر لب به یه بله اکتفا کردم اما مثل اینکه دست بردار نبود

– چه رشته ای می خونی؟

– مهندسی شیمی

افرین خدا برای پدر مادرت نگهت داره

ومن در مقابل این جمله به این فکرکردم که پدر مادرم حتی خبری از قبولیم ندارن.....

با هیجان از جلسه کنکور بیرون اومدم ماشین بابا رو یه کم دور تر دیدم پا تند کردم تا سریعتر بهش برسم سوار شدم بابا با لبخند همیشگیش پرسید:

– خسته نباشی دخترم ،چطور بود؟

– عالـی ،بهتر حاج علی سر کیسه رو شل کنی فردای جواب قبولیم ۲۰۶ البالویی باید جلوی در خونه پارک باشه گفته باشم

– به امید خدا

باز هم صدای راننده بود که منو از افکار بی انتهام بیرون میکشید

– دخترم رسیدیم

به ساختمان روبه روم با سنگ نمای قهوه ای که با یه بنر ابی نام خوابگاه روش نوشته شده بود نگاه کردم از ماشین پیاده شدم به سمت در ورودیِ کرم رنگی که تو ضلع شرقی ساختمان بود رفتم زنگو فشار دادم بعد از چند ثانیه در با صدای تیک باز شد.

اولین چیزی که به چشم میخورد سالن نسبتا بزرگی بود که در انتها خانومی چادری پشت میز کوچیکی که به فاصله کمی از راه پله قرار داشت نشسته بود.

همون طور که محیطو انالیز میکردم به سمتش قدم بر میداشتم وقتی به خودم اومدم که جلوش ایستاده بودم وبه من چشم دوخته بود.

– سلام بارانِ موحد هستم

اینقدر این جمله رو باهول گفتم که زن از حالت تدافعیش بیرون اومد وبالبخند گفت:

– امیری هستم مسئول خوابگاه.بشین دخترم

وبه صندلی گوشه چپ میز اشاره کرد

– دخترم کلاسا ازدو هفته پیش شروع شده با تاخیر اومدی

– بله میدونم مشکلی برام پیش اومده بود

این تنها دروغی بود که تو اون لحظه به ذهنم میرسید خب چی میگفتم که بابام منو تو خونه زندانی کرده بود و من تمام این دو هفته رو به فکر راه فرار بودم

– اینم کلید واحدت .طبقه سوم واحد ۴.موفق باشی، در ضمن ما اینجا هیچ مسئولیتی رو قبول نمیکنیم

– بله متوجه ام ممنون

خم شدم کلیدو گرفتم به سمت اسانسور حرکت کردم سوار شدم.

همه اینا رو مدیون لیلا دخترعموم بودم به خاطر شباهت زیادی که بهم داشت کارای ثبت نام دانشگاه و رزرو خوابگاه رو انجام داده بود وای بر روزی که فرهاد متوجه میشد کسی که عروسشو فراری داده خواهرش بوده.

اسانسور با لرزش خفیفی ایستاد همونطور که سعی میکردم چمدونم رو بیرون بیارم به در واحدها نگاه میکردم واحد چهارو انتهایه راه رو دیدم چند ضربه به در زدم و به ارامی بازش کردم همه سرا به سمتم چرخید.

تو نگاه اول چند نفر ریخته بودن سرِ یکی،فکر میکنم میزدنش که با ورودم سریع خودشونو جمع و جور کردن و با تعجب بهم زل زدن، خندم گرفته بود.

– سلام باران هستم هم اتاقی جدیدتون

دخترِ سبزه و بانمکی که قد بلندی هم داشت زودتر از بقیه به خودش اومد

– سلام کاکو خوش اومدی منم شیدام

به دختر سمت چپیش که نسبتا چاق بود اشاره کرد این کمپوت گوشت گلاره ست و دختر ریزه میزه سمت راستش رو نشون داد، این خاله ریزه هم نرگسه

نرگس– خاله ریزه هفت جدو ابادته

گلاره– کمپوت گوشتم عمته

شیدا با خنده گفت:

– پوزش میطلبم شما رستم دستان ایشونم باربی

دختر دیگه ای که موهای بورو صورت گندمی داشت با لبخند جلو اومد در حینی که باهام دست میداد گفت:

– سلام لیلی هستم ،اینارو ول کن دیوونه ان چرا جلوی در ایستادی بیا تو

– وای نگو خیلی با مزه ان

– آره خیلی،وقتی امتحان داشتی عاجزانه نیازمند یک دقیقه سکوت بودی متوجه میشی چقدر بامزه ان،البته گروهشون کامل نیست دوتاشون امروز کلاس داشتن تا یکی دوساعت دیگه پیداشون میشه

شیدا– چی پشت سر ما میگی ننه جون

لیلی– تمومش کن شیدا مثل اینکه خیلی دوست داری روح عمتو شاد کنی

و روبه من ادامه داد:

– معلومه خیلی خسته ای بیا تو وسایلتو جابه جا کن تا یه استراحتی کنی

بعد از اشنایی با بچه ها به کمک شیدا چمدونمو باز و وسایلمو جا به جا کردم،تخت فلزی زیر پنجره رو انتخاب کردم...

خیلی خسته بودم نیاز به یه دوش اب گرم داشتم بعد از برداشتن یه دست بلوز شلوار ابی به حمام رفتم.زیر دوش اب با خودم عهد بستم به گذشته ای که هیچ تاثیری توش نداشتم فکر نکنم و از خدا خواستم کمکم کنه که با قدم های محکم رو به جلو گام بر دارم.

باید با لیلا(دختر عموم)تماس میگرفتم تا از عکس العمل فرهاد و بابا، با خبر بشم...

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدمو از بالای سرم برداشتم ،ساعت ۶نشون میداد امروز کلاس داشتم باید میرفتم دانشگاه.

یک ماه از حضورم تو خوابگاه میگذشت ومن چقدر احساس ارامش میکردم از اخرین باری که با لیلا(دختر عموم) حرف زده بودم دو هفته ای میگذشت ،تعریف میکرد بابام در به در دنبالمه به همه شک داره مثل اتشفشان میمونه البته هنوز به ذهنش خطور نکرده که شاید من برای ادامه تحصیل به تهران اومده باشم،اونطوری که لیلا میگفت ابروی نداشتمو پیش همه دوستام برده خونه تک تکشون رفته با دادو هوار

خواسته جای منو بگن،فرهاد هم مثل اسفند رو اتیش میمونه خب حق داره خیلی ظلمه عروس یک هفته قبلِ عروسی فرار کنه اما همه اینا در مقابل ظلمی که به من شده هیچه اونا با تعصب بی جاشون تمام پاکدامنی منو زیر سوال بردن.

شیدا– تو خسته نمیشی اینقدر فکر میکنی،پاشو دیگه مگه با محمدی کلاس نداری رات نمی ده ها از من گفتن

– صبح بخیر

شیدا– صبح بخیر دختر گلم،پاشو دخترم برو جیش کن صورتتو بشور بیا ببین مامان شیدا چه صبحونه ای درست کرده

صدامو نازک کردم با لحن لوسی گفتم :

– مامانی موهامم میبافی

– نه گلم این کارا مردونه ست،هر وقت شوهر کردی بهش بگو برات ببافه

صدای موبایلش بلند میشه در حینی که به سمتش میره ادامه میده

– بیا دخترم بابا حامدتم پایین منتظرمونه زود باش الان غر زدنش شروع میشه

چند باری حامد نامزد شیدا رو دیده بودم،پسر خوب وفهمیده ای نشون میداد اینقدر اقاوار رفتار میکرد که اصلا به این شیدا دلقک نمیخورد اما عشقو میشد از چشماش خوند با یه علاقه ای به مشنگ بازیهای شیدا نگاه میکرد که ادم حسودیش میشد.

خلاصه بعد از صبحونه حامد مارو تا دانشگاه رسوند تا غروب کلاس داشتم بعدم تصمیم گرفتم روزنامه بگیرم دنبال کار باشم باید پس انداز میکردم الان دانشجو بودم مشکل خونه نداشتم پس فردا که درسم تموم میشد باید پولی دستم می بود یه الونک اجاره کنم،البته با فروش طلاهام که حدود ۱۲ میلیون میشد یه مقدار خیالم راحت بود یادش بخیر چقدر غر میزدم طلا نمیندازم مامان میگفت زشته دختر حاج علی دستو گردنش خالی باشه الان باید ممنونشم باشم.

از ایستگاه مترو تا خونه پیاده اومدم...

– سلام به همگی

شیدا– سلام چرا اینقدر دیر کردی؟

–رفته بودم نامزد بازی

– اخه از این عرضه ها هم نداری دلمو خوش کنم

نرگس– سلام جون نرگس نگو تو خماریش بمونه

شیدا– تو خفه خاله ریزه

نرگس– خاله ریزه عمته نردبون حالیت نمیشه میگم منو ایجوری صدا نکن

– واااای تمومش کنید رفته بودم دنبال کار

شیدا– مرض داشتی از اول میگفتی مارو به جون هم نمینداختی

شیدا– کار واسه چی...درسات سنگین شه توش میمونی... از من گفتن

– میخوام کمک خرج خونوادم باشم براشون سخته...

از کی اینقدر خوب دروغ میگفتم

شیدا– پس شانست گفته

– چطور؟

شیدا– دیروز حامد میگفت منشیشون بارداره مثل اینکه دیگه نمیاد شرکت، دربه در دنبالِ منشیَن با اخلاق پسرعموش هر کسی روهم نمی تونن استخدام کنن

– ِپسرعموش؟

شیدا– اررره دیگه ،رئیسش پسرعموشه،اینقدر جدیه من حتی میترسم بهش سلام کنم اما ادم خوبیه حامد خیلی قبولش داره میگه زیر بلیطه باباش نبوده هر چی داره از جَنَم خودشه اخه میدونی عموی حامد از اون کله گنده هاست دو سه تا کارخونه داره

– منشی شم؟

شیدا– نه قربونت،برات میز ریاست در نظر گرفتن،یه جوجه مهندس ترم اول ارشدو این همه ادعا...برو خدارو شکر کن

نرگس– شیدا درست میگه حالا یه مدت مشغول شو تا بعد خدا بزرگه،حداقل محیطش مطمئنه

– باشه...حالا شرکت چی هست؟

شیدا– پخش دارو...

– پس خبرشو بهم بده،من میرم دوش بگیرم

قطرات اب با شتاب به سرو صورت و تنِ خستم فرود می اومد و من به فرداهایی که در انتظارم بود فکر میکردم.

ازاولین باری که پا تو یه شرکت گذاشتم اصلا خاطره خوبی نداشتم اون شرکت نفرین شده نقطه افول زندگیم بود اشناییم با سعید دنیامو ویرونه کرد.ویرونه ای که با قدم گذاشتن تویه پزشکی قانونی برای اثبات پاکدامنیم به پدروپسرعمویی که خودشو عاشقِ سینه چاکم میدونست به سرم اوار شد،عاشقی که اینقدر معرفت نداشت که باورم کنه.

تو رویه پدرم ایستاد وگفت،من برای اینکه عروسمو ببرم خونم مدرک میخوام...مدرک میخوام که...

بابا هم از ترس ابروش منو کشون کشون ببره پزشکیه قانونی که من قسم بخورم پامو اونجا بذارم خودمو گُمو گور میکنم که باز هم به رسم اشنایه این دوران دستِ بابا رو صورتم فرود بیاد وصدای التماسای مامان خونه رو پر کنه...

شیدا– مُردی باران ایشاا...چی کار میکنی اون تو،سفره انداختیم

– اومدم ...اومدم

شیدا– اماده شدی باران؟

– اره، وای شیدا استرس دارم

شیدا– بی خیال بابا،به حامد سپردم هواتو داشته باشه،روزای کلاساتم گفتم مشکلی نیست پنج شنبه ها که کلا شرکت تعطیله یکشنبه ها هم تا ظهر به کارایِ شرکت برس بعداز ظهرم به کلاسات...

– واقعا ممنونم شیدا ،نمیدونم چه جوری جبران کنم

شیدا– نگران نباش نقدا با هم حساب میکنم،حالا برو دیرت نشه

***

به ساختمون رو به روم نگاه کردم قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید که البته با ظاهر اورمم کاملا در تضاد بود گوشیمو از کیفم بیرون اوردم

– سلام اقا حامد من جلوی در شرکتم

– سلام باران خانوم تشریف بیارید طبقه سوم

به تابلو کنار در نگاه میکنم {شرکت پخش دارو سبحان} زیرلب بسم ا... میگم درو اروم باز میکنم با صدای در حامد که وسط سالن ایستاده به سمتم بر میگرده

– خوش اومدید

– ممنون دیر که نکردم

– اصلا تشریف بیارید

با حامد هم قدم میشم بعد از گذشتن از راه رویه بلندی که اتاق های متعددی در دو طرفش قرار داره به سالن نسبتا بزرگی که به شکل زیبایی دیزاین شده بود میرسیم،با ورودمون خانومی که پشت میز گوشه راست سالن نشسته بود می ایسته

– سلام خانوم رستمی،شهاب تنهاست

– سلام بله منتظرتونن

– ممنون

وبا دست به من اشاره میکنه

– خانوم موحد همکار جدیدمون

رو به من ادامه میده:

– خانوم رستمی مترجم شرکت که در نبودِ خانومِ راد لطف کردن وظایف ایشون روهم به عهده گرفتن

دستمو به سمتش بلند میکنم حینی که باهام دست میدیم اظهار خوشبختی میکنم،با راهنمایی حامد به سمت در سرمه ای وسط سالن قدم بر میدارم حامد چند ضربه به در میزنه با شنیدن بفرمایید وارد میشیم.

به معنای واقعی کلمه اتاق زیبایی بود تمام دیوارا با کاغذ دیواری سرمه ای پوشیده و تابلوهایی از بناهای معروف جهان روشون نصب شده بود،ست مبل ومیز چرم ودر اخرجوانی ۳۰ساله با کت وشلوار مارک که با ژست خاصی به صندلیش تکیه داده بود،از اون چیزی که فکر میکردم جوون ترو صد البته خوش قیافه تربود.

باسلامی که حامد داد متوجه موقعیتم شدم با شرمندگی سرمو به زیر انداختمو سلام کردم گرمم شده بود و این اصلا احساس خوشایندی نبود چون پشت بندش لپام گل میانداخت و بیشتر شبیه دختر بچه ها میشدم سعی کردم به خودم مسلط بشم سرمو بلند کردمو با نگاه تیزش روبهرو شدم با راهنمایی حامد روی اولین مبل جا گرفتم.

حامد– شهاب جان خانم موحد هستن تعریفشونو خدمتت عرض کرده بودم

– بله حامد جان اگه اجازه بدی منم باهاشون اشنا شم

اوه اوه چه بد اخلاق

– خب خانم میشنوم

– بله باران موحد هستم ترم اول ارشدِ مهندسیه شیمی،شهرستانی هستم اینجا هم تو خوابگاه ساکنم

– خوبه،ببینید خانم شما قراره منشی شخصی من باشیدپس بهتره با یه سری از اخلاقیاتم اشنایی داشته باشید،من دیسیپلین کاری خودمو دارم زمان برام حرف اولو میزنه از شما هم میخوام ان تایم باشید البته باهوش...

– کاملا متوجه ام

– خوبه،در مورد مسایل مالی هم با حامد هماهنگ میکنم

حامد– پس همه چی حله،باران خانم شما فردا صبح تشریف بیارید

با گفتن ممنون بلند شدیم واز اتاق بیرون اومدیم رستمی پشت میزش نبود

حامد– باران خانم اگه تو کارتون دقیق باشید با شهاب به مشکل بر نمیخورید

– حتما،سعیمو میکنم،از اعتمادتون پشیمون نمیشید

یک ربع به هشت بود که جلویِ در شرکت رسیدم نمیخواستم روز اولی اتو دستِ کسی بدم بر عکس دیروز سالن ورودی شلوغ بود همینطور که از راهرو میگذشتم به سر در همه اتاقا نگاه میکردم از بایگانی،حسابداری تا اتاق کنفرانس و...

با اولین اشنایی که رو به رو شدم رستمی بود مثل دیروز با خوش رویی جلو اومد باهام دست داد.

– سلام عزیزم خوبی؟

– سلام ممنون

– خوب کردی زود اومدی،بیا من یه شرح حال از کارای روزمرت بگم تا خودت کم کم جا بیافتی،این دفتر قرارای روزانه دکتر کیانه،هماهنگی جلساتم با توِ...البته بایگانی قردادا هم همینطور...نگران نباش زمان بگذره دستت میاد،عزیزم من امروز کلی ترجمه دارم اگر بازم سوالی برات پیش اومد اتاق من انتهایِ راهروِ...

– خیلی لطف کردین

ده دقیقه از رفتن رستمی میگذشت،بنظرم کار سختی نبود همه چیز دقیق نوشته شده بود تمام قرارای امروز به انضمامه جلسه ساعت ۳...

با صدای قدم های محکمی که از بیرون می اومد سرمو به سمت در چرخوندم چند ثانیه بعد،کیان داخل چارچوب قرارگرفت،به احترامش ایستادم

– سلام صبح بخیر

– سلام خانوم صبح شما هم بخیر

وقتی وارد اتاقش شد تازه تونستم نفس بکشم اگه قرار بود هر دفعه که باهاش رو به رو میشم اینقدر بترسم دیگه جونی برام باقی نمی موند طوری نگام میکرد انگار میخواست اعتراف بگیره...

اولین قراره ملاقاتش نماینده شرکت اصفهانی بود،از ورود مهمانش نیم ساعتی می گذشت منم خودمو با کارام سرگرم کرده بودم که در اتاق باز شدو کیان با اخم پررنگی بیرون اومد مقابلِ میزم ایستاد، و من منتظر بهش چشم دوختم

– خانم موحد میتونم بپرسم چرا از مهمان من پذیرایی نشده

– ببخشید ولی شما به من نگفتین

–یعنی شما میفرمایید من برای پذیرایی از هر مهمان باید به شما یاداوری کنم،خانم منو از استخدامتون پشیمون نکنید

– ببخشید دیگه تکرار نمیشه

– امیدوارم

بعد از رفتن کیان با مش رحیم تماس گرفتم به عرض رسوندم جناب دکتر بی اعصاب مهمـــان دارن...

تو رو خدا ببین شیدا چه نونی تو دامنم گذاشت،خب من از کجا باید میدونستم...

با اخم پشت میزم نشستم دست خودم نبود کسی جرات نداشت با یکی یدونه حاج علی اینطوری صحبت کنه یه جوری بهم نگاه میکرد باعث میشد دست و پامو گم کنم.

جلسه ساعت ۳ با کارمندای شرکت بود با تمام بخشا تماس گرفتموساعت جلسه رو یاداوری کردم مقنعه ام رو مرتب کردم چند ضربه به در زدم وارد شدم

– ببخشید میخواستم ساعته جلسه رو یاداوری کنم

– بله ممنون

– درضمن در مورد مسئله صبح باید بگم من پیش خودم فکر کردم درست نیست بدون هماهنگی با شما از مهمانتون پذیرایی کنم منتظر دستور شما بودم

وبدون اینکه اجازه جواب دادن بهش بدم با اجازه ای گفتم واز اتاق خارج شدم.

اوف... اگه حرف نمیزدم میمردم باید بدونه با کی طرفه...هر جوری دوست داره نمیتونه با من صحبت کنه

با رضایت کامل پشت میزم نشستم ،وقتی از اون خونه فرار کردم با خودم عهد بستم دیگه به کسی اجازه ندم تحقیرم کنه حالا اون فرد هرکس میخواد باشه حتی به قیمت از دست دادنه کارم باشه،یکبار سکوت کردم تاوانشو با از دست دادنه ابروم پس دادم دیگه نمیذارم...

– خانم معلومه حواستون کجاست؟

این کی اومد بیرون...

– ببخشید چیزی گفتین؟

– عرض کردم شما هم تو جلسه حضور داشته باشید

– بله

ای بابا منشی رو چه به جلسه،تازه میخواستم نماز بخونمـا،ساعت کاری تا پنجه،برسم خوابگاه نمازم قضاست بی رمق از جام بلند شدم به سمت سالن کنفرانس راه افتادم اصلا حوصله نداشتم روی اخرین ردیف صندلی ها جا گرفتم بعد از چند دقیقه سالن نسبتاپرشد،البته بیشتر از سالنِ کنفرانس به سالن مد شباهت داشت به صورت نا محسوسی در حال دید زدن اطراف بودم که دختر جوونی کنارم نشست.

– سلام ببخشید تا حالا شما رو تو شرکت ندیدم

چه فوضـول!

– سلام بله، امروز اولین روزِ کاریمه،منشی دکتر کیان هستم

– خوشوقتم مارال امین هستم قسمت بایگانی مشغولم

– همچنین،باران موحد

– چه اسم زیبایی

لبخندی زدموسریع سرمو به سمت سِن برگردوندم معلوم بود از اون گیراست،حالا حالاها ول کُن نیست حوصله این یکی رو واقعا نداشتم البته یه سوالی برام پیش اومده بود میخواستم بدونم با این همه ارایش احیانا پلکاش سنگینی نمی کنه.

خلاصه یک ساعتی گذشت تا سخنرانی جناب دکتر بی اعصاب به اتمام رسید ولی از حق نگذریم کاملا مسلط بود.

زودتر از همه سالنو به سمت نمازخونه ترک کردم اول باید نمازمو میخوندم،همونطوری که ذکر بعد از نمازمو میگفتم به سمت اتاقم راه افتادم،جناب دکترطبقِ معمول با اخم به میزم زُل زده بود دنبال چیری میگشت.

– میتونم کمکتون کنم؟

– هیچ معلومه کجایید خانم؟

– ببخشید نمازخونه بودم

– خانم شما وقتی اتاقتونو ترک میکنید باید با من هماهنگ کنید،لطفا لیست داروهایی که تو گمرک مونده رو بدید به من...

نه اینجوری نمیشه جناب دکتر،باید ادب شی

– بله چند لحظه

دستمو بلند میکنم تا لیستو از لایِ تقویم بیرون بیارم ،مماس شدنه ساعدم با فنجون قهوه همانا سرریز شدنش روی کتِ جناب دکتر همانا

و شد انچه باید میشد...هنوز بارانو نشناختی جناب دکتر...

خیلی اروم سرمو بلند میکنم به چهرش چشم میدوزم منتظر عکس العملش میشم ولی درکمال نا باوری با لبخندش رو به رو میشم و این اصلا با محاسباتم جور در نمیاد طبق شناختم الان باید صداشو بالا ببره یا حداقل بااخم بهم نگاه کنه تا من پرده دوم نمایشمو شروع کنم.

– الان میخوای بگی ازقصد نبوده دیگه...مثلا میخواستی منو ادب کنی،حالا ما یه کار دیگه میکنیم تو رو ادب میکنیم،این کت میبری خونه میشوری فردا اول وقت بهم تحویل میدی

این چی میگه...

با کمال ارامش کتو از تنش بیرون میاره مقابلم میگیره منم عین احمقا دستمو بلند میکنم ازش میگیرم،چند قدم به سمت اتاقش میره دوباره به سمتم بر میگرده

– در ضمن سعی کن دیگه این اشتباهو تکرار نکنی

تحکمی که تو صداشه باعث میشه خیلی نرم سرمو به معنی فهمیدن تکون بدم،با بسته شدنه در اتاقش تازه به خودم میام از دستِ خودم کفری میشم

– دارم برات جنـاب دکتر!

– چیزی شده باران خانم؟

وای این از کجا پیداش شد؟

– سلام اقا حامد،نه چطور؟

– کت شهاب تو دست شما چی کار میکنه؟

ای خـدا!

– چیزه...

فکر کن باران...

– اهان...راستش دستم خورد فنجون قهوه رو کت دکتر کیان سر ریز شد از ایشون خواستم اجاره بِدن خودم تمیزش کنم

– اخه این چه کاریه،بدید من لطفا...

عجب گیری کردما...خـدا!

– خواهش میکنم خودم خواستم

– هر جور صلاح میدونید...راستی روز اول کاریتون خوب بود،من از صبح بیرون بودم وقت نکردم بهتون سَر بزنم

اوف...

– بله مدیونه شما هستم

– این چه حرفیه خانوم...شهاب هست؟

– بله بفرمایید

ساعت نزدیک ۵بود،داشتم کم کم وسایلمو جمع وجور میکردم که با صدای حامدو کیان به سمتشون برگشتم

– خسته نباشید باران خانوم

– ممنون شما هم همینطور

– خانوم موحد راضی به زحمت نیستم خودم تمیزش میکنم...اتفاقه دیگه پیش میاد

و با ابرو به کتی که رو دستم انداختم اشاره میکنه

– حق با شهابه شما زحمت نکشید

اروم باش باران...اروم ...بعدم میتونی خونشو بریزی...

– ترجیح میدم خودم تمیزش کنم

با اجازه ای میگم سریع اتاقو ترک میکنم

اینجوری نمیشه...باید یه فکر اساسی بکنم...

نرگس– سلام خانوم کارمند

– سلام

لیلی– چرا پنچری؟

– خسته ام بابا...

شیدا– کت کیه تو دستت؟

– کیان

شیدا– دستِ تو چه کار میکنه؟

– وااای میذارین بیام تو یا همین جلو در باید جواب بدم

شیدا– بچه ها فاصله بگیرید خطر گاز گرفتگی داره

– خفه شیدا اعصاب ندارما،اصلا هر چی میکشم تقصیر توِ،این مرده دیوونه ست

شیدا– کی رو میگی؟

– جناب دکتـــر کیان،دستم خورد فنجون قهوه رو کتش ریخت،کتو داده میگه ببر خونه برام بشورش...به چی میخندین شماهـــا!

شیدا– باشه بابا حالا چرا داد میزنی؟

– من از فردا نمیرم

شیدا– که چی

– که چی نداره دنبال کار میگردم

شیدا– فکر میکنی به همین اسونیه،اولا که به همین راحتیا کار پیدا نمیشه دوما تو دانشجویی شرایط خاص خودتو داری سوما مسافتش تا خوابگاه دور نباشه محیطشم مطمئن باشه چهارما...

– من غلط کردم شما دیگه بی خیال شو،هی اولا دوما...منِ گردن شکسته فردا پا میشم میرم،ولی این پسره رو ادب میکنم

لیلی– حالا نمیخواد حرص بخوری بیا برات شیر داغ کردم بیرون هوا سرده

– بزار دستو صورتمو بشورم،از صبح مقنعه رو سرمه موهام یه هوایی بخوره

شیدا– راستی باران این پسره مهدوی دنبالت میگشت بهش گفتم امروز کلاس نداری شمارتو میخواست

– ندادی که...

شیدا– مگه نباید میدادم همکلاسیته دیگه،پسر خوبی به نظر میاد

– وای شیدا یعنی تو نباید از من می پرسیدی

شیدا– جمع کن این لوس بازیا رو...

– لوس بازی چیه ،من میگم دوست ندارم شمارمو به کسی بدم،واقعا بی فکری

– چرا صداتو میندازی تو سرت،حالا مگه چی شده

لیلی– تمومش کنید

با اعصبانیت به سمت دستشویی میرم درو محکم به هم میزنم چند مشت اب به صورتم می پاشم تا کمی اروم شم،اشناییم با سعید هم با دادن یه شماره شروع شدو منو به این سیاهی کشوند...

– باران گوشیت...

– کیه؟

– لیلا

– اومدم

خدایـا دیگه نمیکشم!

اروم میام بیرون نرگس گوشی به ِدست منتظرمه،گوشی رو از دستش میگیرم با یه دنیا دل نگرونی دکمه اتصالو میزنم همین گوشی رو هم مدیونه لیلام(دختر عموم)

منتظر میشم اول اون حرف بزنه

– باران

– سلام

– سلام عزیزم خوبی؟

– ممنون چیزی شده لیلا؟

– نه عزیزم چی میخواستی بشه زنگ زدم حالتو بپرسم

– تو رو خدا راستش بگو برای مامانم اتفاقی افتاده

– نه باران جان

– لیلا خواهش میکنم

– خب...چیزه خاصی که نشده فقط فرهاد با بابات بحثش شده

– بحث؟

– اره دیگه فرهاد میگه چه طور نتونستن چند روز از تو مراقبت کنن چه جوری فرار کردیو از این حرفا...

– بابام چی میگفت؟

– عمو هم گفت اصراره تو بود ببریمش پزشکیه قانونی تو بهش شک داشتی حالا هم خودت مسئول فرار باران هستی کسی که فرار کرده دختر منم هست فقط نامزد تو نیست ابرویه منم رفته...اصلا بی خیال تو خوبی؟جات خوبه؟

– اره خداشکر

یه چند دقیقه ای با لیلا حرف می زنم وقتی تماسو قطع می کنم تازه به خودم میام من کِی از اتاق بیرون اومده بودم... وسط راهرو چه کار میکردم ...

از هفته پیش که با لیلا حرف زدم حالِ خوبی ندارم استرس اینکه فرهاد پیدام کنه داره روحمو میخوره کی میشه این کابوس تموم شه منم یه نفس راحت بکشم.

امروز صبح هم با سر درد بیدار شدم از وقتی که به تهران اومده بودم دیگه دچار میگرن نشده بودم اما افت استروژن خونم قبل از ماهیانه ام باعث این درد لعنتی شده بود درد زیر شکمم هم عاصیم کرده بود چشمامم به دو کاسه خون بیشتر شباهت داشت خدا شکر از صبح کیانو ندیده بودم مثل اینکه خارج از شرکت جلسه داشت با شناختی که از خودم داشتم میدونستم این درد منو تا درمانگاه نکشه تا زیر سرم نَرَم رضایت به خوب شدن نمیده.

خدا خدا میکردم کیانو نبینم حوصله نگاهای موشکافانشو نداشتم

– سلام خانم موحد

خدایا چرا اینقدر منو دوست داری ...اخه من شرمندت میشم...

– سلام دکتر،خسته نباشید

– ممنون خانم،لطفا لیست اقلام دارویی یکسال اخیری که به شیراز فرستاده شده رو بیارید اتاقم

– بله

کیان به سمت اتاقش قدم برمیداره منم به ارومی از روی صندلی بلند میشم،سر گیجه ناگهانیم باعث میشه دستمو به لبه میز بند کنم تا از سقوطم جلوگیری کنه...

– در ضمن ..

به کیان که روی پای چپش چرخیده تا چیزه دیگری رو یاداوری کنه نگاه میکنم نمیدونم چی تو چهرم میبینه که سریع به سمتم میاد

– حالتون خوب نیست خانوم؟

– ممنون خوبم یه سرگیجه انی بود

– ولی چهرتون اینو نشون نمیده،احساس میکنم باید فشارتونم پایین باشه ،بهتره بریم درمانگاه

– نه نه،یه اب قند بخورم خوب میشم

– اجازه بدین به مش رحیم بگم

گوشی رو بر میداره داخلی مش رحیمو میگیره،دیگه درد بی طاقتم میکنه یه اخ خفیفی میگم که باعث میشه گوشی رو سر جاش بذاره

– بلند شید میریم درمانگاه

– اخه..

نگاهی به مراتب وحشتناک تر از هر زمانی دیگه ای بهم میدازه که باعث میشه دیگه ادامه ندم.

درد به مغز واستخوانم رسیده بود واقعا جونی برام نمونده بود وگرنه عمرا سوار ماشینش میشدم

از دردِ زیاد لبمو به دندون گرفته بودم که مبادا جیغ بکشم،کاش مامان پیشم بود حتما با جوشونده هاش حالمو بهتر میکرد

– اگه بخوای میتونی گریه کنی

– بله؟

– میگم به جای اینکه لبتو دندون بگیری گریه کنی کمک میکنه اروم شی

جلوی تو....صد سال...حتی اگه از درد بمیرم

– نخیر من گریه نمیکنم

– هر جور مایلی

– میتونم بپرسم به چی لبخند میزنین

– به غد بازیات،واقعا بامزه ای منو یاد خواهر زادم میندازی،اونم مثل توِ هر کاری بهش میگی عکسشو انجام میده,دینا ۴ سالشه

– ببخشید من ۲۳ سالمه این قیاسِ شما اصلا درست نیست

– معذرت میخوام حق با شماست

منو با یه بچه ۴ساله مقایسه میکنه...شیطونه میگه ...

– نمیخواین پیاده شین رسیدیم

– هان؟

– هان نه بله خانم ۲۳ساله،عرض کردم رسیدیم

همون جور که از ماشین بیرون میره زیر لب ادامه میده

– به دینا امیدوار شدم

خدا منو بکشه که اینقدر سوتی ندم

ده دقیقه ای میگذره تا نوبتم بشه منم عین مار به خودم میپیچم،خیلی خانومی میکنم دادو هوار راه نمیندازم ...وای خدا نکنه با من بیاد داخل اتاقه دکتر...عجب گیری کردما

– نوبت شماست من همین جا منتظرتونم

– دیگه زحمت نکشید شما بفرمایید

– برید داخل...منتظرتونم

بی اعصاب

حدث کیان درست بود فشارم پایین بود باید سرم میزدم البته مسکنی که داخل سرمم تزریق میشد.

از اتاق دکتر که بیرون اومدم کیانو که روی صندلی کنار در نشسته و سرشو به دیوار تکیه داده بودو دیدم چشماشو رو هم بسته بود فکر میکنم خیلی خسته بود.قدم اولو به سمتش برداشتم که دختر نسبتا زیبایی کنارش نشست وجمله ای گفت که باعث شد کیان چشماشو باز کنه...

دل دل میکردم برم جلو یا نه که کیان به سمتم برگشت و متوجه من شد سریع بلند شد با چند قدم مقابلم قرار گرفت

– بهتری؟

– تا حدودی

– نسخه رو بده من

– ممنون خودم میگیرم شما تشریف ببرید باید سرم بزنم

نسخه رو از میون دستم بیرون میکشه و با تحکم خاصِ خودش میگه

– بشین اینجا تا بیام

روی صندلی میشینم به دور شدن کیان خیره میشم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکنم سرمو میچرخونم با دو تا چشم عسلی که مربوط به همون دختر نسبتا زیباست مواجه میشم

– خدا شانس بده

این چی گفت...با منه...

– با منید؟

– این هلو رو چه جوری تور کردی؟ متود جدید داری؟

– هلو؟

– این اقا خوش تیپه

– اهان کیـان

– چه اسم جیگری هم داره

مثل اینکه کیان بدجوری چشمشو گرفته

– نامزدین؟

– اوم...اره،تازه نامزد کردیم راستش کیان عاشقمه پدرم قبول نمیکرد اینقدر اومدو رفت تا بابام رضایت داد حالا که داره میسوزه بذار خوب بسوزه

– دست راستت رو سَرَم

– حالا چه کارست؟

– دکتر داروساز

– معلوم بود ادم حسابیه،مواظب باش پَر نزنه

– نگران نباش کَفتر جلد خودمه

– از ما گفتن

– کیان یک لحظه بدون من طاقت نمیاره روزی صد بار تماس میگیره خانومم از دهنش نمی افته

– خانومم سِرمتو گرفتم

علائم سکته چیه؟خدایـا!

نفسم تو سینم حبس شده بود خیلی اروم روی پای راستم چرخیدم

– خانومم تزریقات انتهایه راهروِا

حتی سرمو بلند نمیکردم که باهاش چشم تو چشم بشم اما صدای پر از خنده شو تشخیص میدادم عین یه دختر بچه خطاکار سر به زیر دنبالش راه افتادم حتی متوجه عکس العمله اون دختره هم نشدم.

مقابل در ورودی تزریقات پلاستیک سِرمو دستم داد

– وقتی خجالت میکشی لپات گل میندازه ادم دوست داره گازت بگیره

یا خدا!!

به سرعت نور وارد اتاق تزریقات شدم اما پشت سرم صداشو شنیدم

– راستی خانوم کَفتر باز بیرون منتظرتم

اصلا مغزم همراهیم نمیکرد واقعا نمیدونستم باید چی بگم فقط دوست داشتم هرچی زودتر از جلوی چشماش محو شم وقتی زیر سِرُم بودم تازه تونستم حرفشو بالا وپایین کنم خب چی میگفتم کِرم از خوده درخت بود با حرفایی که زدم باید یه همچین جوابی میشنیدم.

نیم ساعت بود داشتم فکر میکردم وقتی رفتم بیرون کیـانو دیدم چه عکس العملی نشون بدم خلاصه پرستار اومد سوزن سرمو از دستم خارج کرد،اینقدر خجالت کشیده بودم که همه دردامو فراموش کرده بودم میون چارچوب در که قرار گرفتم متوجم شد به دیوار تکیه داده بود با قدم های محکم به سمتم اومد.

– بهتری؟

سرمو تا جایی که امکان داشت پایین انداختم طوری که چونم به قفسه سینم برخورد میکردبا صدای ارومی که خودمم شک داشتم شنیده بله ای گفتم

– بهتر زیاد فکر نکنی اون جمله فقط برای تنبیه کردنت بود من روش تربیتی خودمو دارم ،خانوم ۲۳ساله به شما یاد ندادن دروغ نگین

یعنی باران بری بمیری بهتره...

واقعا دوست نداشتم سوار ماشینش شم اما میترسیدم نه بیارم چیزه دیگه ای بگه تا فی خالدونم بسوزه پس مثل دخترای خوب در جلورو باز کردمو نشستم.

گردنم درد گرفته بود از وقتی که سوار شده بودم سرمو به سمت شیشه گرفته بودم حتی یه نیم نگاه هم بهش نمی انداختم

ماشین که ایستاد از گوشه چشم نظری بهش کردم ،چرا پیاده شد؟ صدای موبایلم از تو جیب مانتوم بلند شد

– سلام

– هیچ معلوم هست کجایی باران ساعتو دیدی؟

– تو راهم شیدا اومدم برات میگم

– اکی بای

– خداحافظ غرب زده

تماسو که قطع میکنم یه لیوان با کیک جلوی صورتم ظاهر میشه خیلی اروم از دستش میگیرم ممنون ضعیفی رو زمزمه میکنم

کمی که مایع درون لیوانو مزه مزه میکنم متوجه میشم که اب زرشکه

این چرا برای من اب زرشک خرید...نکنه... نکنه متوجه شده باشه ناگهان با صدای نسبتا بلندی میگم

– من میگرن دارم سرم درد میکرد

اول متعجب نگام میکنه ولی بعد از چند ثانیه صدای خندش اتاقک ماشینو پر میکنه...

– مگه من حرفی زدم دختر خوب...

– سلام

– سلام معلومه کجایی؟

– فشارم پایین بود رفته بودم درمانگاه ،بچه ها کجان

– لیلی حمومه ؛بقیه ام اتاقه نگار اینان الان بهتری ؟

– هان اره

– باز چی شده باران،تو باغ نیستی

– شیـدا،امروز ابرو برای خودم نذاشتم

– مگه چی کار کردی

– بشین برات تعریف کنم

بی کمو کاست همه چیزو برای شیدا تعریف کردم که با شلیک خندش ساکت شدم

– خفه دیگه، من اعصابم خورده تو میخندی

-- خوبه دیگه سرگرمشم میکنی

(– فرهاد اجازه بده برات توضیح بدم به خدا اون چیزی که فکر میکنی نیست

فرهاد – توضیح ...چی رو میخوای توضیح بدی ...هـــان...گریه نکن باران جوابمو بده...یه مدت باهات سرگرم شد بعد مثل یه تیکه اشغال از زندگیش انداخت بیرون...)

– من وسیله سرگرمی هیچ کس نیستم نه اون سعید اشغال نه کیان میفهمی ...هیـچ کس

– اروم باران چرا فریاد میکشی،سعید کیه،اروم باش قربونت برم داری میلرزی

– حقمه...همه این بد بختیها حقمه...خودم کردم...باعث دربه دریم خودمم...ای خدا

–اروم باش فدات شم تو چرا یهو اینجوری شدی بیا بشین الان بچه ها فکر میکنن چه خبره میریزن تو اتاق...بیا باران جان

– من میخوام زندگی کنم شیدا...میخوام شبا بدون ترس بخوابم ...میخوام روزا بدون ترس بیدار شم..شیدا گناه من چیه...چون دخترم باید جواب پس بدم...

– اروم باش باران جان داری منو میترسونی...اروم عزیزم...گریه نکن قربونت برم

***

– بیا این اب قندو بخور رنگ به رو نداری،میخوای بریم دکتر

– نه فقط یه مسکن بهم بده

– باران

– چیه؟

– هیچی...هیچی

– بپرس شیدا

– خب سعید کیه...البته اگه دوست داری بگو

– یه بی همه چیزی که همه چیزمو گرفت زندگیم خانوادم ابروم

– غلط کردم نمیخواد بگی...بازم داری میلرزی که...

– من هیچ وقت نباید گذشتمو فراموش کنم هیچ وقت...

– باشه...باشه حالا چشماتو ببند

***

نرگس – باران

شیدا– اِ ساکت

نرگس– چرا مگه نمیخواد بره شرکت

شیدا– ولش کن حالش خوب نیست بذار بخوابه دیشب تا صبح تب داشت هذیون میگفت

اروم چشمامو باز کردم رو تختم نشستم

شیدا– بیدار شدی

– اره باید برم شرکت

شیدا– نمیخواد بخواب حالت خوب نیست

– خوبم یه دوش بگیرم بهترم میشم

– دیشب تا صبح تب داشتی چرا اینقدر لجبازی باران

– نگران نباش چیزیم نمیشه پوست کلفت تر از این حرفام

همونطور که به سمت دستشویی میرم زیر لب ادامه میدم

از یک هفته گرسنگی تو اتاق دربسته جون سالم به در بردم اینا که چیزی نیست ...از اون همه توهینو تحقیر جون سالم به در بردم اینا که چیزی نیست ...از اَنگ دست خوردگی جون سالم به در بردم اینا که چیزی نیست ...

تصمیم داشتم تمام راهو تا شرکت پیاده برم احساس میکردم مغزم خالیه...به تمام اتفاقایه این چند ماه اخیر فکر کردم به اشناییم باسعید ...به عکسایی که برای بابا علی فرستادن ... به حرفای فرهاد ...به تمام تهمتای ناروایی که بهم زدن... از قدم گذاشتنم تو اون ساختمون لعنتی برای دفاع از تمام داشته های دخترانگیم...از فرارم به کمک لیلا اونم یه هفته قبل از عروسیم ...از تمام زجه هایی که زدم که به خدا دروغه... از توهینایی که زن عمو به مامانِ همیشه مظلومم کرد زن عمویی که همیشه منو با لقب عروسم میخوند...از قبول ازدواج فرهاد با من

برای خریدن ابروی خانواده موحد...فرهادی که از نوجوونی تو گوشم زمزمه های عاشقونه میخوند...فرهادی که میخواست دنیا رو به پام بریزه...فرهادی که همیشه از جانب من پس زده میشد ...

با یه ربع تاخیر وارد شرکت شدم به مانیتور خاموش زل زده بودم که کیان و حامد وارد شدن با بی رمقی از جام بلند شدم

– سلام

– سلام

حامد– سلام باران خانم بهتر شدین؟شیدا خیلی نگرانتون بود

– ممنون بله بهترم

– اگه خوب نیستی میتونی بری استراحت کنی

– ممنون

***

دو هفته ای از اخرین حمله عصبیم میگذشت و من دوباره گوشه گیر شده بودم انگار از یه قسمت از خاطراتم پرده برداری شده بود قسمتی که با اومدن به تهران ودچار روز مرگی شدن گوشه ای خاک خورده بود شیدا تمام این دوهفته رو سعی بر عوض کردن حالو هوام داشت به هر دری هم میزد اما جوابی نمیگرفت تو نگاش پر از سوال بود سوال هایی که من هیچ جوابی براشون نداشتم.

تمام دو هفته ای که از طرف کیان مفرد خونده میشدم و این اصلا احساس خوشایندی بهم نمیداد سعی میکردم با لحن خشکم رنگ اشنایی کلامشو خنثی کنم ،با تیز بینی که ازش سراغ داشتم بعید میدونستم منظورمو نگرفته باشه اما اصلا در مقابل این همه تلخی من واکنشی نشون نمیداد البته هنوز هم در مسائل کاری هیچ نرمشی نداشت با کوچیک ترین اشتباهی با چنان اخمی رو به رو میشدم که سریع خودمو جمع وجور میکردم.

امروز کیان یه جلسه مهم داشت یک ساعتم از وقت کاری شرکت گذشته بود اما مثل اینکه جلسشون تموم شدنی نبود شدیدا اعصابم خورد بود بارون به شیشه اتاقم میخورد دلم پر پر قدم زدن زیرشو میزد...

با صدای در اتاق کیان سریع پشت میزم جاگیر میشم وبرای خروج مهموناش لحظه شماری میکنم،با خروج اخرین نفر سریع از جام میپرم پالتومو میپوشم کیفمو رو دوشم جا به جا میکنم میدونم بعد از هر جلسه من باید تمام قراردادارو بایگانی کنم به سمت اتاق کیان میرم چند ضربه به در میزنم اروم بازش میکنم

– خسته نباشید اقای دکتر،میتونم برم

سرشو از برگه های روی میزش بلند میکنه یه نگاه از بالا به پایین بهم میکنه،متوجه چین خوردن گوشه چشمش میشم

– خب الان میخوای بگی عجله داری وباید بری

از اینکه هر کاری میکنم دستمو میخونه واقعا دیوونم میکنه اما خودمو نمی بازم

– ببخشید...اما اگه شما کاره مهمی دارید بمونم

– اتفاقا خیلی کار دارم

لبخندش مثل مته اعصاب نداشتمو سوراخ میکنه

– خیلی زمان میبره؟

– نمیدونم باید داروهای کسری شرکتو لیست کنم فردا اول وقت باید فکس کنی

– چند لحظه

از اتاق بیرون میام با حرص پالتومو از تنم خارج میکنم یه نگاه مظلومی هم از پنجره به بیرون میندازم مشغول کارم میشم،خلاصه بعد از یک ساعتی تموم میشه با کلی ذوق به بیرون نگاه میکنم وقتی میبینم بارون بند اومده روانی میشم تو اون لحظه دوست داشتم سر از تن کیان جداکنم

اقا دستور میدن اژانس بگیرم و پولشو شرکت تقبل میکنه

***

با اعصبانیت کلید میندازم درو باز میکنم شاید زورم به کیان نرسه اما میتونم خودمو سر بچه ها خالی کنم که..

شیدا– به تو یاد ندادن وارد جایی میشی باید سلام کنی

– اعصاب ندارما

شیدا– –تو کی اعصاب داری

گلاره– دیگه چی شده باران

– مگه من باید به شما جواب پس بدم شدن اقا بالاسر...تو چرا علامت میدی به اینا

شیدا– علامتم کجا بود

– اره ارواح عمت تو نبودی داشتی برای نرگس چشمو ابرو می اومدی

لیلی– باشه باران بیا بشین از صبح شرکتی خسته ای

– به چی زل زدی گلاره

گلاره – من ؟

شیدا– اجازه بدین من جان فشانی میکنم بچه ها...بیا باران جان ...بیا منو بزن تا اروم شی اینکه دیگه دادو قال نداره

گلاره– باران جان میخوای من بزنم تو اروم شی...به خاطر رفاقتمون حاضرم این کارو بکنما

شیدا– خفه بابا...تو با مثبت ۱۲۰کیلو وزن دستت بهم بخوره من مُردم

اون شبم با مسخره بازی شیدا بقیه بچه ها به خیر میگذره واقعا خدارو شکر میکنم یه همچین دوستایی پیدا کردم...

– خسته نباشی

– ممنون تو هم

– کلاس چه طور بود؟

– وای شیدا مَرده عین دیازپام میمونه،کلِ کلاسو تو اغما به سر میبردم

– اخر ترم متوجه میشی چه خبره هر کسی نمیتونه درسشو پاس کنه

– خانم موحد

با تعجب به عقب برمیگردم باز مهدوی ادامس،ول کن نیست...

– بله امری داشتین؟

– ببخشید یه صحبتی داشتم چند لحظه میتونم وقتتونو...

اجازه نمیدم حرفشو تموم کنه سریع یه ببخشید ما عجله داریمی میگمو دست شیدا رو میگیرم دنبال خودم میکشم ازش دور میشم

– دستم شکست،تو چرا یهو جنی شدی

– حوصلشو ندارم

– پسر خوبی به نظر میرسه

– خدا برای نَنَش نگهش داره

– لوس نشو جدی گفتم

– تمومش کن شیدا

– حالا کجا میری بریم بوفه گرسنمه...تازه یه چیزی بهت بگم

– چی شده؟

– راستیتش حامدو شهاب جمعه صبح که فردا باشه میخوان برن کوه منم میخوام باهاشون برم

– به سلامتی به من چه ربطی داره

– تو هم میای

– برو بابا

– باران بیا دیگه... اونا دو تا پسرن من تنهام بینشون ...خیلی نامردی

– تو هم نرو

– نمیشه میخوام با حامـدی برم کوه

– نیشتو ببند کوه رفتنم اینقدر ذوق داره...انگار خونه خالیه

– منحرف...حالا میای

– ببینم چی میشه

– باران اماده شدی؟

– لعنت بهت یه صبح جمعه هم نذاشتی بخوابم

– غر نزن راه بیفتد

گلاره– میشه سریع تر گمشید مثلا ما خوابیدیما

شیدا– حرص نخور چربیات اب میشه...

گلاره– خفه شـو

برای جلوگیری از دعوا دست شیدا میگیرم به سمت اسانسور میکشم...

– سر صبح مرض داری صداشو در میاری

– اخه حرص میخوره بامزه میشه

– جنست خرابه...

– بر مُنکرش لعنت...راستی باران خوبم؟

– بعد از یک ساعت جلوی ایینه بودن تازه میگی خوبم...اره بابا خوبی

– تو هم خوب شدی شال بهت میاد ...چیه همیشه مقنعه سرت میکنی...فقط یه چیز کم داری...

سرشو تا کمر تو کولش خم میکنه فکر میکنم دنبال چیزی میگرده...

– اهان پیدا کردم...بیا

– من ارایش نمیکنم

– ارایش کجا بود یه رژ ساده ست

– بی خیال...

– اه...لوس نشو دیگه مثل میت میمونی

یه نگاه مظلوم بهش میندازم شاید کوتاه بیاد اما سرتق تر از این حرفاست با درموندگی رژ از دستش میگیرم...

– ببین چه خوب شدی...بدو بریم الان صدای حامد در میاد

از در خوابگاه خارج میشیم ماشینِ حامدو اون سمت خیابون میبینیم که برامون چراغ میزنه به سمتش میریم...

بعد از سلامو احوال پرسی،من پشت کیان و شیدا هم پشت حامد جاگیرمیشه،متوجه نگاه عاشقانه حامد که از توی ایینه صورت شیدارو شکار میکنه میشم با لبخند سرمو به سمت بیرون بر میگردونم که با حرف کیان لبخندم پر رنگ تر میشه

– میگم داداش نگه دار ما پیاده شیم شما معذبی من ناراحتم...

– چیزی گفتی؟

– نه نه...شما به کارت برس ...فقط اگه وقت کردی یه نگاه به جاده بنداز...

نیم ساعتی میشد که به سمت بالا حرکت کرده بودیم جای ِزیبایی بود هوای فوق العاده ای هم داشت اما اعصابِ من به شدت خورد بود از لحظه ای که از ماشین پیاده شده بودیم دستای شیدا دور بازویه حامد حلقه شده بود وجلوتر از ما حرکت می کردن و من به اجبار با کیان هم قدم شده بودم هر دو ساکت بودیم اولین بار

بود که با لباس اسپرت میدیدمش ،با این سبک لباس هیکل تو پُرش رو بیشتر به رخ میکشید در کل معلوم بود رو هیکلش کار کرده البته از حق نگذریم صورت مردونه و جذابی داشت پوست برنزه با چشم ابرو وموهای مجعد مشکی که بر عکس همیشه رو به بالا فیکسش نکرده بود و با هر وزش باد رو پیشونی بلندش پخش میشد و ردِ بخیه کوچیکِ بالای ابروش که نشون دهنده شکستگی بود،حسرت نگاه دخترا وقتی از کنارمون میگذشتن رو میدیم اگر دفعه قبل برام درس عبرت نمیشد یه فیگوری براشون میگرفتم تا همه ماستاشونو کیسه کنن حیف که نه حوصلشو داشتم نه جراتش رو...

– وقتی هفت ساله بودم افتادم

– هان

– هان نه بله خانوم ۲۳ساله،میگم وقتی هفت سالم بود از ایوون خونه پدربزرگم افتادم

بادست راستش رو بخیه هارو لمس کرد

یعنی ادم به کُدنی من کسی سراغ داره...اینقدر تابلو نگاش کردم که پسره فهمید...

با خجالت سرمو پایین انداختمو به کتانی ال استارم زل زدم

– خیلی شیطون بودیم منو شاهین ،لحظه ای جایی بند نمیشدیم...قُلمو میگم...

با تعجب سرمو بلند کردم بهش خیره شدم

– شما برادر دو قلو دارین؟

– داشتم ...هشت ساله پیش توی تصادف وقتی ۲۳سالش بود فوت کرد

– واقعا متاسفم

– ما ناهمسان بودیم هیچ شباهتی به هم نداشتیم...ولی خیلی بهم وابسته بودیم ...من لحظه مرگش کنارش نبودم اما حسش کردم...

– خیلی دردناکه...نمی دونم چی بگم ..من تا به حال مرگو از نزدیک لمس نکردم

– چشمات منو یاد خودم میندازه بعد از مرگ شاهین...

چشمام ...اره منم عزیزی رو از دست دادم... من خودمو از دست دادم ...من سیاه پوش مرگ خودم هستم...

– اخلاقت مثل هوای بهاریه، یه روز گرمو افتابی یه روز سردو بارونی...دل بکن از هر چیزی که داره روحتو میخوره...

نمیدونم چرا ولی دلم شدیدا گریه میخواست...تعریف کیان از اخلاق گَندم به دلم نشسته بود..شاید این قشنگ ترین توصیف بود...

باصدای شیدا و حامد که جایی رو برای خوردن صبحانه انتخاب کرده بودن از کیان جدا شدم...

– چرا اینجوری نگاه میکنی؟

– چرا مرگ...تو که میخواستی با حامد جونت باشی منو چرا دنبال خودت کشوندی

– خب اون موقعه شهابو چیکار میکردیم

– خیلی رو داری به قران..

– ممنون از تعریفت...

– از جلوی چشمم گمشو تا لَتو پارت نکردم

بعد از جمع کردن بساط صبحونه راهمونو به سمت بالا ادامه دادیم حامدو شیدا جلوتر از ما حرکت میکردن، واقعا خسته شده بودم

– میشه یه مقدار بشینیم من خیلی خسته شدم

– البته

روی تخته سنگی که نزدیک پرتگاه بود نشستم کیانم در فاصله کمی ازم جا گرفت ...

– با درسات چه میکنی؟

– واقعا سخته...

– هر رشته سختیه خودشو داره

– البته..

– دوست داری بعد از اتمام درست کجا مشغول به کار شی

– راستش من تدریسو خیلی دوست دارم

– واقعا...از دانشگاه – – – پیشنهاد تدریس داشتم قبول نکردم

– چرا؟

– هم وقتشو نداشتم هم علاقشو...

گرم صحبت بودیم که صدایی مارو متوجه خودش کرد

– به به... چه سعادتی...دکتر کیان

به سمت صدا که برگشتم با دختر جوونی روبه رو شدم، تو نگاه اول قد بلند و ارایش زَنندش نظرمو جلب کرد...

– نسبت به ۵ ساله پیش تغییر نکردی...هنوز خوش قیافه و خوش پوش

– اما تو تغییر کردی غیر قابل تحمل تر شدی

– این به اصطلاح تو غیر قابل تحمل میدونی چقدر خواهان داره

– ارزونی همشون...

– تو از اول لیاقته منو نداشتی

– پس مونده دیگران با معده من سازگاری نداره

– دست از این افکار پوسیدت بر نداشتی...دکتر این مملکت همچین طرز فکری داشته باشه از مردم عامه چه توقعی میشه داشت...برای همینه ایران هیچ وقت پیشرفت نمیکنه...

– اگه بی غیرتی نماد پیشرفته همون بهتر که ما هیچ وقت پیشرفت نکنیم..

من با دهن باز به این بحث نه چندان دوستانه گوش میکردم که با صدای کیان از جا پریدم

– بریم باران

اینقدر ذهنم درگیر مکالمه بینشون بود که متوجه نشدم کیان منو به اسم خوند...

– این چرا انقدر اعصابانیه،پایین خوب بود که...

– نمیدونم

– شما چرا اینقدر دیر رسیدین بالا

– من خسته شده بودم یکم نشستیم

– مشکوک میزنین

– شما نمیخواد مارپل بشی...آ اِ بازکجا؟

– میرم پیشِ عشقم...اقامون کارم داره...

– من واقعا نگرانتم بهتر زود عروسی کنی با این اوصاف میترسم زود خاله شم

– خفه شو...

– –من چی کار کنم؟

– برو پیش شهاب

– صد سال ...اینقدر عصبیه ادم میترسه بهش نزدیک شه...

همونطور که ازم فاصله میگیره یه بوس هوایی برام میفرسته با دور شدن شیدا رومو به سمت کیان بر میگردونم که دستاشو پشتش حلقه کرده روبه اسمون لبه پرتگاه ایستاده با اخم به رو به روش خیره شده کامل میشه فهمید تو این دنیا سیر نمیکنه حتما به اون دختری که چند دقیقه پیش دیدیم فکر میکنه...

در حال ارزیابی کیان بودم که پسر جوونی جلوی دیدمو گرفت یه نگاه منتظر بهش انداختم تا دلیل این کارشو توضیح بده...

– تنهایی خانوم خوشکله...

یه نگاه از بالا به پایین بهش کردم....

– مزاحم نشید اقا

با اعصبانیت رو ازش گرفتم به سمت مخالفش حرکت کردم در همون حین mp3مو از کولم دراوردم هندزفریشو داخل گوشم گذاشتمو و شعر مورد علاقمو پلِی کردم داخل جیب مانتو گذاشتم ...چند قدمی ازش دور نشده بودم که دستی هندزفریو از گوشم بیرون کشید ...

با اخم یه نگاه به دستش یه نگاه به قیافه مضحکش انداختم که با حرفش سرخ شدم.این همه وقاحت...

یه عوضی نثار روح پر فتوحش کردمو به سمت کیان دویدم ... واقعا ترسیدم..از یه همچین اشغالی هر چیزی بر می اومد...

–کجا جوجو

نزدیک کیان شدم سرعتمو بیشتر کردم که تو لحظه اخر پام پیچ خورد برای جلوگیری از سقوط احتمالیم به پیرهن کیان چنگ انداختم...بعد ازاین که مطمئن شدم پخش زمین نشدم با خجالت دستمو عقب کشیدمو یه ببخشید مظلومانه ای گفتم...

– حواست کجاست دختر خوب...

صبح بعد از کلی این پهلو اون پهلو شدن دل از تخت نازنینم کندم، هنوز خستگیه دیروز تو تنم بود ماهیچه پاهامم گرفته بود رسما شبیه اردک راه میرفتم...

خلاصه بعد از کلی اه وناله به شرکت رسیدم به امید هوای گرم در شرکتو باز کردم که موجی از سرما به صورتم خورد...بعد از پرس و جو متوجه شدم موتورخونه دچار اشکال شده چون شرکت تعطیل بوده کسی متوجه نشده الانم منتظرتعمیر کارن...

با بی حالی پشت میزم نشستم هنوز خبری از کیان نبود دستمو رویِ میز تو هم فقل کردمو سرمو روش گذاشتم نمیدونم کی خوابم برد ...با احساس سنگینی چیزی رو دوشم هوشیار شدم قبل از باز کردن چشمام عطر تلخ مردونه ای بینی مو پر کرد یه نگاه به کت رو دوشم انداختم بی شک مال کیان بود خوب میشناختمش،همون کتی بود که به اجبار براش شسته بودم.

دستی به گردنم کشیدم،خشک شده بود یه نگاه به ساعت انداختم ده وربع نشون میداد،با دیدن ساعت از جا پریدم، دستم به کره زمین شیشه ای رو میز برخورد کرد ،که با این برخورد کره از روی میزسقوط کرد وبا صدای بدی شکست.

– چی شده؟

به کیان که تو چارچوب در ایستاده بود نگاهی کردم

– هان

– هان نه بله...من اگه این هان گفتنو از سرت بندازم واقعا هنر کردم...تو دست نزن به مش رحیم بگو بیاد جمش کنه...باران کجایی؟

– ها...بله

چرا من ادم نمیشم...خدایا ازت راضی نیستم در حق من کوتاهی کردی...

***

– شیدا من نمیام

– وای باران به جنون کشوندیم..هی میام نمیام راه انداختی ...خسته نشدی هی شرکت دانشگاه

– دوست دارم بیام اما نمیدونم چه جور مهمونیه که...

– چی باید باشه...یه مهمونیه ساده...حالا خوبه همه همکاراتن

– اره... راستش فکر نمیکردم الهام منو هم دعوت کنه اخه ما با هم زیاد برخورد نداشتیم...خوبه توهم هستی...

– دیگه مرگت چیه؟

– خوابگاه رو چی کارکنیم؟

– بعد از مهمونی میریم خونه عمم...ادرس وشماره تلفنم میدیم به خوابگاه البته بعید میدونم پیگیر بشن

– باید لباس بخرم

– فردا باهم میریم...منم باید یه فکری برای لباس بکنم...

–باران اماده ای

– اره...به نظرت ارایشم زیاد نیست

– باران یه خط چشمو رژلب ارایشه دیگه که حالا کمو زیاد داشته باشه

– اخه من هیچ وقت ارایش نمیکنم

– خری دیگه نگاه کن چه خوردنی میشی

– این جور حرف نزن بدم میاد عین پسرای هیز...میگم شیدا درست نیست از وقتی اومدیم تو اتاقیم...

– نه بابا عمه میدونه مهمونی دعوتیم داریم اماده میشیم...بهشم سپردم اگه از خوابگاه زنگ زدن حواسش باشه...

– زن خوبی به نظر میرسه ...چرا باهاش زندگی نمیکنی

– خودشم خیلی اصرار داره من قبول نمیکنم نمیخوام سربارش باشم...تازشم من تو خوابگاه راحتم

– حامد کی میرسه

– تو راهه البته با شهاب

– حالا چرا میخندی؟

– وای باران وقتی اسم شهاب می یاد،یاد اون پسره تو کوه می افتم

– من داشتم سکته میکردم اصلا نفهمیدم کی پرید یقشو گرفت...گفتم الانه که دعوا بشه

– بیخود پسره عین سگ ترسیده بود..من فقط نگران شلوارش بودم

– شلوارش؟

– اره اون طوری که شهاب یقشو گرفته بود تکون میداد هر لحظه امکان داشت شلوارش بیافته...

– مسخره ای شیدا

– به خدا اخه خشتکش نزدیک زانوهاش بود...تو دقت نکردی

– من اینقدر ترسیده بودم که...

– شیدا عمه،حاضر شدین اقا حامد پایین منتظرتونه

– اومدیم عمه

جلو اینه ایستادم یه نگاه کلی به خودم انداختم کت وشلوار مشکی قرمزم کاملا فیت تنم بود،قدمو بلندتر نشون میداد،موهایِ خرماییمو محکم بالابسته بودم تا چشمایه عسلی رنگم کشیده تربه نظر برسه لبای غنچه ایمم با رژقرمز از هر زمان دیگه ای بیشتر به چشم میاومد.

– میگم چیزه باران...

– بگو ...

– میشه روسری سرت نکنی

– نه

– اخه چرا لباست که پوشیده اس

– ابی خیلی بهت میادا

– مثلا بحثو عوض کردی

بی توجه بهش روسری کوتاه مشکیمو سرم کردم پالتومو پوشیدم کیف کوچیکمو تو دست راستم گرفتم به سمت در حرکت کردم...

– زشته دیر کنیم عجله کن شیدا...

اخه من اینجا چه کار میکنم...

اوف... من جلوی بابا علی اینطوری لباس نمی پوشیدم ...حالا لباس هیچی...بخوره تو سرشون...خجالت نمیکشن راه وبی راه همدیگرو...اوف

میگن بچه رو جای بد نبرید چشم وگوشش باز میشه الان دقیقا حکایت منه...یه فیلم میدیدم صد بار سرخو سفید میشدم اینجا که همه چیز ان لاینِ...اینا فردا روشون میشه تو شرکت با هم چشم تو چشم بشن...

شیدا ورپریده معلوم نیست کجا سرش گرمه...

با سینی که جلوی چشمام ظاهر شد سرمو اروم بلند کردم به مایع سرخ داخل جام ها زل زدم خب من تا به حال مشروب ندیده بودم اما حدس اینکه ،مایع خوش رنگ داخل جام ها شراب باشه کار سختی نبود...

تو افکار خودم غرق بودم که دستی از کنار گوشم جلو اومد و جامی رو برداشت نگام همراه دست کشیده شد تا به کیان که بالای سرم ایستاده بود رسید...صندلی دور زد کنارم جا گرفت...

– وقتی اینقدر معذبی چرا اومدی؟

– به اصرار شیدا،به من گفت یه مهمونیه ساده ست

– الان پشیمونی؟

– خب ...خب من برای اینجور جمعا ساخته نشدم

– می دونی خیلی از نگاهارو به خودت جلب کردی

– من؟

– اره تویی که دو دستی روسریتو چسبیدی...براشون جالبی حتی بیشتر از پارتنر های نیمه برهنه شون...

با حرفای کیان احساس بدی بهم دست داد...کاش نمی اومدم...

– اماده شو میرسونمت

– نمیشه..

برای جلوگیری از پر رنگتر شدنه اخمش سریع اضافه کردم...

– الان دیر وقته نمیتونم برم خوابگاه،قرار بود بریم خونه عمه شیدا...شیدا هم که...

– اماده شو یه دوری میزنیم ...دوست ندارم اینجا باشی...از نگاهاشون خوشم نمیاد...

منظورش چی بود ...حالگیری جدیده...شایدم روش تربیتیِ جدیده...حوصله پردازش نداشتم فقط میخواستم از این مکان دور شم...

وقتی از ساختمون بیرون اومدیم یه نفس راحت کشیدم...هوا واقعا سرد بود منم شدیدا هوس بستنی کرده بودم...خدایی بستنی تو زمستون بیشتر میچسبید...

– شام که نخوردیم بریم جایی یه غذایی بخوریم

زشت بود اگه میگفتم بستنی بخوریم... خب من بستنی میخوام...اونم شکلاتی...

در حال سبک سنگین کردن پیشنهاد بستنی خوردن بودم که متوجه سوال کیان نشدم

– به نظرت کجا بریم؟

– بستنی...

– اسم رستورانه؟

– هان...

– هان نه بله باران خانوم...میگم بستنی اسم رستورانه؟

ای خدا...حالا چی بگم...

– اره

– اگه غذاش خوبه ،ادرسشو بگو

– نمیدونم اخه من تهران خوب بلد نیستم

– پس میریم رستوران انتخابی من...

وقتی بچه بودم مامان میگفت اگه دروغ بگم چشام کج میشه...اگه چشمام کج شد مسبب اصلیش کیانه...

چهل و پنج دقیقه ای میشد هر دو ساکت به بیرون چشم دوخته بودیم...انگار هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتیم...نمیدونم چرا اما این سکوتو دوست نداشتم...دلم صدای گرم کیانو میخواست حتی زمانی که رنگ شماتت می گرفت...

– کجا میریم؟

– لواسون

– لواسون؟

– اره جای خوبی رو میشناسم... شام اونجا میخوریم

– دیر میشه...ممکنه شیدا نگران شه...

– اصلا تا حالا متوجه شده نیستی

یه نگاه به گوشیم کردم اگه متوجه میشد حتما باهام تماس میگرفت

– نه...ببخشید شما رو هم از مهمونی انداختم

– مهم نیست...خودمم حوصله نداشتم...

شونه به شونه کیان وارد شدم رستورانه معرکه ای بود البته پول غذاشم حتمی خدا تومنی میشد...فقط یه اشکال بزرگ به اسم سنگ فرش داشت... با کفشای پاشنه ده سانتم واقعا راه رفتن روش عذاب اور بود...

هر قدمی که بر میداشتم امکان سقوط داشتم...تمام حواسمو جمعِ راه رفتنم بود اصلا دوست نداشتم سوژه ی خنده بشم...وقتی به ورودی رستوران نزدیک شدیم خوشحال از فتحی که کردم سرمو با غرور بالا گرفتم که همون یک لحظه غفلت کافی بود تا سکندری بخورم به سمت کیان متمایل بشم...

تو کسری ازثانیه خودمو تو بغل کیان دیدم...از این تماس ناخواسته تمام بدنم گُر گرفت...کیان کمکم کرد صاف بایستم...

– خوبی باران؟چیزیت نشد؟

عین گوسفند سرمو پایین انداختم ...در جوابش فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم...

پشت میزه دو نفره ای مقابل هم جاگیر شدیم و من همچنان سرم پایین بود...

– باران

از کی در مقابل باران گفتنش با اخمم رو به رو نمیشد...من ساعت ۱۰ شب اینجا اونم با یه مرد چه کار میکردم...

– باران خانوم با شمام

– بله

– تو که باز لبو شدی

سرمو بیشتر پایین انداختمو لب پایینمو به دندون گرفتم...

با صدای خنده نسبتا بلندش سرمو متعجب بلند کردم بهش چشم دوختم...ناگهان ساکت شد با اخم غلیظی گفت:

– برو دستشویی ابی به صورتت بزن التهاب گونه هات کم شد بر گردد...

با دست به سمتی اشاره کرد

– سریعتر باران

با سوال از جام بلند شدم که نگام به میز کناریمون که حالا پر پسر بود افتاد...

وقتی وارد سالن شدم کیانو پشت میزمون ندیدم چشم چرخوندم تا پیداش کنم گوشه ترین قسمت سالن پشت میز دو نفره دیگه ای نشسته بود...از این فاصله هم میشد ابروهای در هم کشیده شده شو دید...

– چی میخوری؟

– از من خطایی سر زده؟

– نه

– پس این اخما برای چیه؟

پـوف بلندی کشید...

– تو در مقابل هر مسئله ای سرخ میشی

این دیگه چه سوالی بود ...اخماش به خاطر سرخی گونه هام بود...با مِن مِن جواب دادم

– خب...خب دست من که نیست

– اصلا راهی برای کم شدنش نیست

اصلا دوست نداشتم در این مورد حرف بزنم...اونم با یه پسر...میخواستم موضوع عوض کنم...

– چیزه مهمی نیست... دقت کردین شیدا و حامد هنوز...

حتی اجازه نداد جملمو تموم کنم با لحن عصبی وسط حرفم پرید...

– چیزه مهمی نیست...متوجه شدی اون اشغالا در حضور من چه جوری نگات میکردن...البته شما دخترا از جلب توجه خوشتون میاد...بد نیست که اونا هم به یه...

با حرفای کیان خون تو رگام منجمد شده بود ...واقعا منو اینجوری شناخته بود...

مقابلش ایستادم ...از اعصبانیت تمام بدنم میلرزید...چشمایه اشکیمو بهش دوختم...

– اگر منو اینجوری شناختین فقط میتونم بگم برای خودم متاسفم...شب خوش دکتر کیان

با هرقدمی که به سمت در برمیداشتم قطره اشکی رویِ گونه هام فرود می اومد...حرفایه کیان خیلی برام گرون تموم شده بود...

از در که خارج شدم سرمای سوزناکی به صورتم خورد اما به پایِ سوزش قلبم نمیرسید...

– باران ...باران... وایسا دختر

بی توجه بهش به راهم ادامه می دادم... جالب اینجا بود که دیگه سکندری نمیخوردم از بس قدمامو با حرص بر میداشتم ...

راهمو سد کرد...

– معذرت میخوام من اون لحظه عصبانی بودم

– خیلی چیزا با یه ببخشید پاک نمیشه

– با یه بوسه چی

عین فِشنگ سرمو اوردم بالا...

یا خدا

نمیدونم قیافم چه جوری شده بود که از خنده رو پاش بند نبود...از کنارش گذشتم

دوباره مقابلم ایستاد دستشو به معنی ایست جلوی صورتم گرفت

– من تو رو یه دختر قوی پاک ومعصوم شناختم...اسمت بهترین توصیف برای شخصیتته...منم حرف بیخودی زدم...

– بارانی که من شناختم از کسی کینه به دل نمیگیره...بارونیه که دل ادما رو میشوره...

– در ضمن من تا حالا از هیچ کس معذرت نخواستم کم افتخاری نیستا...

این ادم چقدر پرو بود

– گونه هات کم بود دماغتم قرمز شده...

دستاش رو به سمت صورتم بلند شد یقه پالتومو بالا کشید روی لب و بینیمو پوشوند...

– حالا بخشیده شدم بانو

چرا این کارا رو میکرد...

خیلی گرسنم بود بی توجه به کیان در حال خوردن جوجه لذیذم بودم که متوجه نگاه سنگینش شدم با استفهام سرمو بالا اوردم...

– چیزی شده؟

– نه

شونه ای بالا انداختم مشغول غذام شدم...

– مثل دخترای دیگه با ناز و ادا غذا نمیخوری

– من کلا از این نازو عشوه های دخترانه چیزی سردر نمیارم

زمزمه زیر لبش نظرمو جلب کرد

– بی عشوه و ناز اینی دیگه...

– چیزی گفتین؟

– نه نه ...اگه غذاتو خوردی بریم

– بله ممنون خیلی خوشمزه بود

– نوش جان

بعد از پرداخت هزینه نجومی غذا از رستوران خارج شدیم... چشمم که به سنگ فرشا افتاد دوباره عزا گرفتم...وقتی استین پالتوم تو دستای کیان مشت شد نگاه سوالی بهش کردم...

– امنیت کامل نیست اما احداقل از افتادنت جلوگیری میکنه...

نگاهی به استینم کردم و با شهاب هم قدم شدم

– ممنون از شام امشب...پول شامو که نذاشتین حساب کنم اما دسر بعدش با من...

حالا انگار چه قدر پول داشتم میخواستم پول غذا رو هم بدم...اما برای حفظ کلاس خوب بود....

– قبول چی قراره مارو مهمون کنی؟

– بستنی

– بستنی تو این سرما حالت خوبه دختر

– خوب من هوس بستنی کردم...باچه؟

باچه چی بود من گفتم ...با خجالت سرمو به زیر انداختم

– باران

– بله

– باران خانوم

– بله

– بارانی

– با چاشنی اخم نگاهمو به سمت چشاش سوق دادم

– حالا شد همیشه نگام کن

ساعتی بعد منو کیان زیر نم نم بارونِ پاییزی به کاپوت ماشین تکیه زده بودیم و به اصرار من بستنی لیس میزدیم...

کیان با اون کت شلوار مارکش،بستنی به دست واقعا خنده دار شده بود...

– به چی میخندی سرتق

– به شما

– به تو یاد ندادن ادم به رئیسش نمی خنده...اخراجت میکنما

– هر کسی بیاد با اخلاقه شما سَرِه یه هفته فرار میکنه..

– خوب پس تو رو تا اخر پیش خودم نگه میدارم

– نخیر من دارم این همه درس میخونم تا اخر منشی باقی بمونم...

– به سِمَتِش کار ندارم...با هر لقبی از دستت نمیدم...

توعمق حرفاش چی بود...

با شیدا تماس گرفتم...خسته بودم نیاز به استراحت داشتم...

– چه عجب جواب دادی

– الو باران کجایی

– بیرونم با دکتر کیان ....شیدا من خسته ام کی میای؟

– باران جان برو خونه عمه...مهمونا رفتن جمع خودیه بچه ها دارن پوکر بازی میکنن...ما حالا حالاها نمیاییم

– خجالت میکشم

– برو... من با عمه تماس میگیرم

– ممنون شب خوبی بود

– برای منم

چند سرفه پی در پی کردم...احساس میکردم گلوم میسوزه...

– عوارض بستنی خوردنه زیر بارونه...

– چیزه خاصی نیست...بازم ممنون

اروم در ماشینو باز کردمو پیاده شدم .

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که بیدارم شدم تمام تنم خیس عرق بود...جون نداشتم از جام بلند شم...داشتم تو تب میسوختم...

گوشیمو برداشتم به شیدا اِسی به این مضمون دادم

– کجایی شیدا دارم میمیرم خودتو برسون...

به ثانیه نکشید صدای گوشیم بلند شد...

– الو باران چی شدی؟

کیـان

– الـــو... حالم خوب نیست

– دارم میام باران...لعنت به من که به حرف تو گوش دادم...دارم میام

تماسو که قطع کردم نگاهی به گوشیم انداختم...اسو اشتباهی به جای کاکتوس به کیان سِند کرده بودم...

سر لجبازی با شیدا اسمشو کاکتوس سیو کرده بودم...

اصلا دوست نداشتم عمه شیدا متوجه حال خرابم شه به اندازه کافی مزاحمش شده بودم...همیشه نسبت به سرما حساس بودم...اما وسوسه بستنی شکلاتی اونم زیر بارون....

به هزار بدبختی لباس پوشیدم،با کمک دیوار از پله ها پایین اومدم...خروجم از ساختمون مصادف شد با توقف ماشین کیان...سریع از ماشین پیاده شد به سمتم دوید...

– چی شدی باران

– دارم میمیرم

دستاش به سمتم بلند شد...

–بذار کمکت کنم

– خودم میتونم

پووفی کشید دستشو از پشت دورم حلقه کرد البته به صورتی که هیچ تماسی با من نداشته باشه...

سرمو به صندلی ماشین تکیه داده بودم از پشت چشمایه بسته هم متوجه سرعت سرسام اورش میشدم...سرما باعث شده بود لرزشم بیشتر بشه...

– باران حالت خیلی بده

حالم بد بود اما حال بدم از بی کسی بود...

– لعنت به من که گوش به حرف تو دادم....عین دختر بچه ها لجبازی...چقدر گفتم نخور...

تمام راه با غرغرای زیر لب کیان سپری شد...

دخترم فشارت پایینه...تبتم نسبتا بالاست...از کی ابنجوری شدی؟

– خوب بود اقای دکتر...خانم هوس بستنی زیر بارون کرده بودن...

– چه زمانی؟

– سه چهار ساعت پیش

با لبخند به کیان که تک تک جملاتو با حرص بیان میکرد خیره شده بودم که با حرف دکتر لبخند رو لبام ماسید...

– شوهرت دلش خیلی پُره

چی شوهـــر؟!

برگشتم به کیان نگاه کردم با نگاه من سریع لبخندشو جمع کرد نگاشو به سمت دکتر سوق داد ...

طبق معمول به خاطر فشار پایینم سرم تجویز کرده بودن...احساس میکردم بعد از تزریق سرمو دوتا امپول تُپُل حالم بهتر شده دمای بدنم کاهش پیدا کرده بود ...

پرستار بالای سرم اومد...سوزنو از دستم خارج کرد...با بی حالی بلند شدمو رو تخت نشستم...

– بشین شوهرتو صدا کنم ممکنه سرت گیج بره...

شـوهـرم...ای بابا

– – نه خودم میتو...

اصلا نذاشت حرفمو تموم کنم از در بیرون رفت ...بعد از چند ثانیه کیان وارد شد...

– بهتری

– بله شما رو هم به زحمت انداختم

بدون حرف خم شد کفشمو تو دستش گرفت به سمت پام اورد با خجالت پامو عقب کشیدم

– وای ...نه من خودم میپوشم

با دست دیگش مچ پامو به نرمی گرفت به سمت کفش اورد

– بپوش دختر خوب....رنگ به رو نداری

نمیخواستم این نگاه هارو...نمیخواستم این نگاه هایه مهربونو رو...این مهربونی که عجیب به دلم مینشستو نمی خواستم...

صبح با سرو صدایی که از اشپزخونه می اومد چشم باز کردم،با دیدن ساعت که۱۲:۳۰نشون میداد، با عجله بلند شدم که به خاطر ضعفی که داشتم سرم گیج رفت دوباره رو تخت ولو شدم

– چرا بلند شدی

– کسی تو این اتاق نبود صبح منو بیدار کنه

– خود کیان زنگ زد گفت خونه بمونی استراحت کنی ...راستی گفت باهاش تماس بگیری

بعد شستن صورتمو خوردن یه ناهار سبک با کیان تماس گرفتم...

– سلام

– سلام بفرمایید

– بارانم دکتر کیان

– باران...صدات چرا اینجوری شده...ببین با خودت چی کار میکنی دختر...بهتری؟؟؟

– بله خیلی بهترم

– استراحت کن هر وقت کاری داشتی با من تماس بگیر

– باشه

– یه امروز نیستی تمام کارام بهم ریخته

– ببخشید

– نگفتم که معذرت خواهی کنی....گفتم تا زود خوب شی...خب دیگه سفارش نمیکنم برو استراحت کن

– چشم خداحافظ

تمام روزُ تو خوابگاه بودم کارای عقب افتادمو سبک کردم.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم حالم کاملا خوب شده بود،میل عجیبی به خوش تیپ کردن داشتم ...با کلی وسواس لباس پوشیدم.... ۷:۳۰ از خوابگاه بیرون زدم...یه چند متری از خوابگاه دور نشده بودم که متوجه ماشینی پشت سرم شدم....با دیدن ماشین کیان تعجب کردم...کنار پام ترمز کرد...

– در خدمت باشیم خانوم

–سلام

– سلام دختر خوب چرا ماتت برده سوار نمیشی

ماشینو دور زدم رو صندلی جلو جاگیر شدم

– شما اینجا چیکار میکنید

– الام باید بگم از اینجا رد میشدم که اتفاقی شما رو دیدم

– منم باید باور کنم

– هر جور میلته...

– در هر صورت ممنون

– صبحونه خوردی

– اره یه چیزایی خوردم

بی حرف جلوی جگرکی کوچیکی نگه داشت اشاره کرد پیاده شم...

– واقعا ممنون از اون موقعه ای اومده بودم تهران جگر نخورده بودم

– نوش جان...مثل اینکه بهت ساخته چون دوباره لبو شدی

ای بابا ...چه گیری داده بود به سرخی گونه هام....

– از گرما سرخ شدم ...داخل خیلی گرم بود

– اینجوری نمیشه باید یه فکری براش کرد

– چرا اینقدر رو این مسئله حساسین؟

– چون وقتی سرخ میشی ادم میل عجیبی به نگاه کردنت داره...عین دختر بچه ها میشی وقتی از حموم اب گرم میان تو دل برو شیرین...

مریضی سوال بپرسی جوابتو بده اینطوری خجالت بکشی ...

فقط یه روز نبودم تمام کارا به هم گره خورده بود...از صبح دور خودم میچرخیدم اما بازم نتونسته بودم به کارا سرو سامون بدم....

– ببخشید

با کلافکی سرمو بلند کردمو به زنی که رو به روم ایستاده بود نگاهی انداختم...

چقدر اشنا به نطر میرسید....

– بفرمایید

– میخواستم دکتر کیانو ببینم

– خانمِ؟ ... وقت قبلی داشتین؟

– گیسو فرجاد...نه

– – متاسفم بدون وقت قبلی کسی رو نمی پذیرن...

اره...خودشه... همونی که تو کوه دیدیم.... بعد از اون همه توهینی که شهاب بهش کرد چه طوری روش شد بیاد اینجا...

– شما بهشون اطلاع بدین...

– چند لحظه

نیم ساعتی میشد که گیسو تو اتاق شهاب بود ومن اصلا احساس خوشایندی نداشتم هر چی سعی میکردم ذهنمو متمرکز به چیز دیگه ای کنم نمی شد...همه حواسم به پشت اون در بود...حتی به مش رحیم هم اطلاع

ندادم که شهاب مهمون داره،نهایتش اعصبانی میشد صداش میرفت بالا ولی اون دختره چیزی کوفت نمی کرد... کاملا بی منطق حس بدی بهش داشتم...

– سلام باران خانم

– سلام اقا حامد خوبین

– ممنون شهاب تنهاست؟

اخ که خدا تورو از غیب رسوند...نوکرتم خدا...

– نه ...خانمی به اسم گیسو فرجاد مهمونشون هستن

– گیسو... اینجا؟مطمئنین؟

– خودشونو اینجوری معرفی کردن...شما میشناسیشون

– دختر عمه منو شهاب و البته نامزد سابق شهاب... بعد از به هم خوردن نامزدیشون از ایران رفت...روابط خوانوادگی ما هم تیره شد دیگه خبری ازشون نداشتیم...

نامزد ....معلق بودم...چرا این نسبت قدیمی منو اینقدر به هم ریخت...

این نامزد سابق چه حرفی میتونست داشته باشه که ۴۵ دقیقه طول بکشه...اصلا به من چه ربطی داره...هر کسی میخواد باشه...

بلافاصله با مش رحیم تماس گرفتمو خبر مهمان دکتر کیانو دادم...

چند دقیقه ای از خروج حامد نگذشته بود ومن منتظر مش رحیم بودم که با صدای بلند کیان نگام به سمت در کشیده شد...هر چی میگذشت بحثشون بالا میگرفت البته بیشتر صدای کیان به گوش میرسید...چند بار تا نزدیکی در رفتم اما خودمو قانع کردم که بحثشون هیچ ربطی به من نداره...

اصلا درست نبود کارمندا متوجه بحث کیان بشن اونم با نامزد سابقش، از فردا حرف و حدیثا به راه می افتاد...

به همین خاطر از اتاق خارج شدم و تو راهرو منتظر مش رحیم موندم...

– بدین من

– نه دخترم زحمت نکش

– زحمتی نیست

– ممنون دخترم

به جلوی در که رسیدم سینی رو به دست راستم دادم دست چپمو به سمت دستگیره جلو بردم ،که در باشدت باز شد و گیسو از اتاق خارج شد و با تنه ی محکمی از کنارم رد شد...

وقتی به خودم اومدم که تمام مانتو کِرم رنگم با لکه های قهوه ای پوشونده شده بود و تکه های خورد شده فنجونا تو راهرو پخش شده بود...نگامو از زمین به سمت کیان که تو چار چوب در ایستاده بود دادم...

اینم از عاقبت تیپ زدن....واقعا دوست داشتم تو اون لحظه یکی رو تا میخوره بزنم ....اما حیف که...

نمیدونم کیان از تو چشمام چی خوند که با ارامش جلو اومد...

– چیزه خاصی نشده...

جواب من فقط نگاه خیرم بود...

– باران میگم...

– اگه یه کلمه دیگه حرف بزنین جیغ میکشم

با اعصبانیت وارد اتاق شدم پالتومو برداشتم به سمت دستشویی رفتم مانتومو دراوردم پالتومو روی تاپ مشکیم پوشیدم..از دستشویی خارج شدم درو محکم بهم کوبیدم...

– اعصبانیتت فقط برای یه مانتوِ

– نه اعصبانیتن از اینکه شما به نامزدتون ادب یاد ندادین...منو خوب بلدین تربیت کنین

– نامزد؟...کی همچین زری زده؟هـــان؟

با فریاد کیان از ترس چند قدم عقب رفتمو به در دستشویی چسبیدم...کیانم فاصله بینمون رو کم کرد مقابلم ایستاد...دستاشو دو طرف شونه هام رو در گذاشت و رو صورتم خم شد...

– با توام کی همچین حرف مفتی زده؟

صدای ضربان قلبمو به وضوح میشنیدم...اینقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم نگامو از چشمای به خون نشسته کیان بگیرم...نفس های گرمش رو صورتم پخش میشد...ولی من احساس خفگی میکردم...از بین دندوناش غرید..

– اون عوضیه ه ر زه هیچ ربطی به من نداره...اینم همیشه یادت باشه هر چیزی رو به رخ یه مرد نکشی...فهمیدی؟

هنوز بله کاملا از دهانم خارج نشده بود که احساس کردم پشتم خالی شده و دارم سقوط میکنم...تو لحظه اخر برای جلو گیری از برخوردم به زمین یقه کیانو چنگ انداختم و دستهای کیانم دور کمر باریکم حلقه شد...

چند نفسی طول کشد تا کیان به خودش بیادو منو بالا بکشه... ...تو بد موقعیتی گیر کرده بودم نمی دونستم چی باید بگم که با صدای دکتر صفوی از مخمصه نجات پیدا کردم به سمت میزم به پرواز دراومدم...

– سلام دکتر

– سلام

– میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم

– البته...بفرمایید

تا پایان ساعت کاری دیگه با کیان روبه رو نشدم بر عکس همیشه بعد از اتمام ساعت کاری بدونه هماهنگی باهاش از شرکت خارج شدم ...هم ازش خجالت میکشیدم هم به خاطر لحن تندش دلگیر بودم نمی دونم شایدم قهر بودم...اما هر کاری میکردم نمی تونستم از فکرش بیرون بیام ...همش اون صحنه جلو چشمام بود... نمی دونم چرا اما اون ترسی که تو چشمایه کیان بود برام حس خوبی به همراه داشت...

از ایستگاه مترو تا خوابگاهو پیاده رفتم...صد متری تا خوابگاه فاصله داشتم که متوجه ماشین کیان شدم...اول خواستم به سمتش برم ولی بعد تصمیم گرفتم خودمو بزنم به در ندیدن...از کنار در جلو که رد شدم صدای باز شدنه در ماشین وپشت بندش صدای کیان به گوشم رسید...

– باران

قیافه متعجب و کاملا سردی به خودم گرفتم به سمتش چرخیدم...

– اتفاقی افتاده دکتر کیان

– شام خوردی؟

– شما این همه راهو اومدین بپرسین شام خوردم

– اره،مشکلی داره

بچه پرو جای معذرت خواهیش بود

– به جورایی معذرت خواهی دیگه...

–سوارشو سرتق

– من که هنوز نبخشیدمتون

– الان باید نازتم بکشم

– من که اصراری ندارم

– بشین باران ...

خب این لحن نشون دهنده این بود که دیگه دارم زیاده روی میکنم وبه همینشم قانع باشم پس با لبخند دندون نمایی از کنارش گذشتم رو صندلی جلو جاگیر شدم...کاملا معلوم بود حرصشو دراوردم...

چشم به بوتیکای بیرون دوخته بودم که صدای گوشیم بلند شد از جیب پالتوم درش اوردم با دیدن شماره مهدوی اخمام تو هم رفت به هر بهانه ای باهام تماس میگرفت دفعه پیش جوری دماغشو سوزونده بودم که فکر میکردم دیگه دورو برم نمی بینمش...اما مثل اینکه پرو تر از این حرفا بود...

– چرا جواب نمیدی

– کار مهمی نداره

– همکلاسیته؟

– اره

– پسره؟

– خب...اره

– اونوقت چرا جواب نمی دی

– سوال درسی داره منم حوصله ندارم

– خب درست نیست جواب ندی بذارمن روشنش کنم سوالای درسیشو از اهلش بپرسه

بی توجه به نه من گوشی رو از دستم بیرون میکشه دکمه برقراری تماسو میزنه...

– بفرمایید

– ...

– خواهش میکنم...درست تماس گرفتین

– ...

– دستشون بنده امری دارین در خدمتم

– ...

– نامزدشون هستم

– ...

– خواهش میکنم ...خداحافظ

با دهن باز به مکالمه کیان گوش میدادم...دیگه وقاحتو به حد اعلاش رسونده بود...چرا خودشو نامزدم معرفی کرده بود...با لحن تندی رو بهش گفتم...

– چرا این حرفو زدین

– برات مهم بود

– شخص مهدوی هیچ ارزشی برای من نداره...اما حرف شما درست نبود

– تو دانشگاه دنبال شوهر میگردی...نگرانی از فردا دیگه برات خواستگار پیدا نشه...

– شما واقعا وقیحین....نگهدارین پیاده میشم...شما فقط رئیس منین دلیلی وجود نداره تو زندگی خصوصیم دخالت کنین...نه ،شایدم مقصر منم که با شما مثل یه دوست برخورد کردم فکر کردین خبریه...نگه دارین...

– مثل اینکه اونقدر که ادعا میکنی برات بی ارزش نیست ...

– گفتم نگهدارین...

– صداتو بالا نبر باران

– باران نه خانوم موحد...اون از برخورد ظهر اینم از الان ...هر رفتاری که دوست دارین میکنین بعد با یه ببخشید سروته قضیه رو هم میارین...

ماشینو گوشه خیابون هدایت کرد قبل از اینکه کاملا متوقف بشه بیرون پریدمو درو محکم به هم کوبیدم...
من از اون خونه فرار کرده بودم تا به کسی اجازه ندم برام تصمیم بگیره...فرار کرده بودم تا به کسی اجازه ندم تو زندگیم دخالت کنه...
با شکم گرسنه تا خوابگاه پیاده رفتم اصلا تو حال خودم نبودم وقتی میخواستم با بچه ها تماس بگیرم که دیر میرسم نگران نباشن متوجه شدم گوشیمو تو ماشین کیان جا گذاشتم...یه لعنت به خودم فرستادم بابت این حواس پرتی...دیگه عمرا پا تو اون شرکت میذاشتم...
وقتی وارد اتاق شدم شیدا با پریشونئ به سمتم اومد
– کجا بودی؟
– بیرون...چیزی شده ؟
– گوشیتو تو ماشین شهاب جا گذاشتی...
– اره
– شهاب الان تما...
– بی خیال اصلا نمیخوام چیزی بشنوم ...پسره پرو می دونی چی کار کرد...
– نه باران موضوع شهاب نیست یه دقیقه زبون به دهن بگیر...
– چی شده؟
– راستش مثل اینکه تو پیاده میشی گوشیت چندین بار زنگ میخوره شهابم به هوای اینکه بچه های خوابگاه به خاطر دیر اومدنت نگرانت شدن جواب میده..
–خب
–دختر عموت لیلا بوده...
احساس خفگی میکردم...تمام بدنم بی حس شده بود...قلبم سوزش بدی داشت...

– واای ...واای حتما پیدام کردن

– کی پیدات کرد ...چی میگی باران؟

– گوشیم

– دست شهابه گفت تو راهم رسیدم میس میندازم...

– لیلا چی بهش گفت

– هیچی... فقط خواست گوشی رو سریعتر بهت برسونه

– بی چاره شدم شیدا...

– من متوجه نمی شم چی میگی؟

– میشه اینقدر راه نری ،سر گیجه گرفتم باران

– چرا نمیرسه

– گفت که ترافیکه...حالا نمیشد بالا منتظرش میشدیم یک ساعت داریم تو خیابون سگ لرز میزنیم،هر کَسو ناکسی هم رد میشه یه چیز بارمون میکنه

– اومد ...اومد

به سمت ماشین دویدم... ضربانه قلبمو احساس نمیکردم...

شهاب گوشی به دست از ماشین پیاده شد...دیگه بحث غروب برام مهم نبود اصلا هیچ چیزی برام مهم نبود...فقط می خواستم صدایِ لیلا رو بشنوم...که بهم بگه هیچ اتفاقی نیو فتاده فقط زنگ زدم حالتو بپرسم ...

گوشی رو از دستش قاپیدم...با عجله شماره لیلا گرفتم که با حرف شهاب دستام کنارم اویزون شد

– تاکید کرد زنگ نزنی گفت خودم موقعیت داشتم میزنگم...

پاهام توان وزنمو نداشت... رو جدول کنار خیابون نشستم...هیچ کنترلی رو اشکام که بی منت رو گونه هام فرود میاومد نداشتم...شقیق هام نبض میزد ...لرزش پلک راستمو احساس میکردم...قلبم...قلبم دیگه نمیزد شایدم ضعیف میزد اما من تپششو احساس نمیکردم..

– اخه چی شده باران؟

سرمو به سمت شیدا چرخوندم دهن باز کردم که صدای گوشیم بلند شد

حالا میشنیدم ضربان قلبمو به وضوح میشنیدم...میشنیدم که چه طور خودشو به قفسه سینم میکوبونه...

بر طبق قانونه نانوشته ای منتظر موندم اول لیلا حرف بزنه...

– الو باران

– لیلا

– باران ...عزیز

– عزیز جون چی لیلا حرف بزن

– باران بیا... عزیز حالش خوب نیست بیمارستانه،فقط اسم تو رو صدا میزنه...بیا باران...بیا دیگه نمیشنیدم...عزیزمن...عزیز جون ....وقتی مامان مدرسه بود تمام روزمو با اون پر میکردم...

(– بسه عزیز قرمز شدم...اخه چقدر منو میشوری دیگه باهات حموم نمیام...

– به جاش تمیز میشی عروسک...

– عزیز بیا قایم موشک بازی

– من که پا ندارم مادر

– خوب من حوصلم سر میره

– یه بازی نشستنی گل و پوچ

– باشه عزیز

– وای عزیز امتحان ریاضیمو ۱۶ شدم مامان منو میکشه

– بی خود... فدای سرت...اصلا بهش نشون نده

– نمی شه عزیز...باید امضا کنه

– بده من از مدرسه اومد بهش نشون میدم

– خیلی گلی عزیز

– عزیز ..عزیز

– جانم عروسک...ندو می افتی

– عزیز موهامو برام بباف

– عزیز امروز مامانو بابا داشتن تو اتاق در مورد من حرف میزدن

– خب

– فکر کنم ملیحه خانم منو برای پسرش خواستگاری کرده

– اه اه...من دختر بهش نمی دم پسرهِ دیلاق...

– وای عزیز عاشقتم

– تو هم اخه...یعنی میخوام ببینم تو اون دانشگاه یه پسری که سرش به تنش بی اَرزه پیدا نمیشه

– عزیز..من فقط به فکر درسمم

– خوبه ...خوبه..بگو لیاقت ندارم

– عزیز تو که حرفشونو باور نمی کنی

– نه فدای چشمات بشم ،بارام من از برگ گل پاکتره

– پس چرا مامانو بابا حرفمو باور نمیکنن

– اروم باش عروسک ...همه چیز درست میشه)

خدایا عزیز جونمو نگیر...من میمیرم به خدا...بر میگردم به پاشون می افتم ولی تو عزیزمو نگیر...میرم میگم غلط کردم...فقط عزیز خوب شه...یا خانم فاطمه زهرا حال عزیزم خوب شه...

اخرین چیزی که یادم بود چشمام سیاهی رفت تو بغل شیدا از حال رفتم...

وقتی چشمامو باز کردم تو نگاه اول همه چیز برام گنگ بود...سرمو به سمت شیدا که گوشه ی راست تختم روی صندلی رنگو رو رفته ای نشسته بود چرخوندم...با اشکای روی صورتش انگار دنیا رو سرم اوار شد...همه چیز عین جرقه از ذهنم گذشت

– من باید برم

– میری بذار دکترت بیاد

– تو متوجه نیستی ...عزیز منتظرمه ،باید برم..

– میری ..میری فدات شم...فقط اروم باش...

سوزنو از دستم بیرون کشیدم بی توجه به شیدا به سمت در حرکت کردم ، در باز شد شهاب تو چار چوب ظاهر شد به سمتش هجوم بردم

– تو رو خدا منو ببر...عزیز منتظرمه

– باشه باران جان اروم باش الان پرستارو صدا میکنم

چشم دوختم به چشماش یقشو تو دستام مشت کردم با التماس نالیدم...

– نه الان بریم

– با دستت چی کار کردی

– مهم نیست فقط منو ببر

بازوم گرفت به سمت تخت کشوند...

– اینجا میشینی تا پرستار دستتو پانسمان کنه بعد میریم، گوش به حرفم ندی هیچ جا نمی ریم

با چنان جدیتی حرف میزد که جای هیچ گونه اعترضی رو نمیداد...با کمکش رو تخت نشستم از شیدا خواست پرستارو صدا کنه با خروج شیدا جلوی پام زانو زد

– با خودت داری چی کار میکنی ...نریز این اشکا رو...من لعنتی چی کار کنم که تو نریزی اینارو..

با دو دلی دستاشو بلند کرد صورتمو قاب گرفت با انگشت شصت اشکامو پاک کرد که با صدای در سریع بلند شد...شیدا با پرستار وارد اتاق شد...

یه دو ساعتی میشد تو راه بودیم،درد میگرن اَمونمو بریده بود از درد زیاد نمیتونستم چشمامو باز کنم حتی نمیتونستم اه و ناله کنم چون شهاب منتظر بود حرکتی کنم برگرده تهران،دکتر به اندازه کافی ترسونده بودش که اوضاع جسمیم خوب نیست حتما باید بستری شم اما شهاب به خاطر بی تابیهام راضی به ترخیصم شد...

متوجه کم شدنه سرعت ماشین در نهایت ایستادنش شدم... پیاده شد بعد از چند دقیقه در عقبو بازکرد به سختی نشستم...

– بیا این کیکو اب میوه رو بخور رنگ به روندارى

– نمی خورم...میل ندارم

– اینا تموم میشه...حرفی توش نباشه..

به گاز کوچیک به کیک زدم...

– خیلی درد داری

– نه خیلی

– از چشمای به خون نشستت معلومه...

سرمو به زیر انداختم خودمو مشغول کیک و اب میوم کردم که با صدای گوشیم از جا پریدم...

هر لحظه که با لیلا حرف میزد اخماش بیشتر تو هم میرفت زیر چشمی هم مراقبم بود در جواب لیلا به بله و نه بسنده میکرد، دلم گواه بد میداد...

– چی گفت

– هیچی میخواست ببینه کجاییم

– داری دروغ میگی...اره عزیز طوریش شده...راستش به من بگو من طاقتشو دارم...اصلا...اصلا... میخوام با لیلا حرف بزنم

– اروم باش باران جان...اون خدا بیامرزم راضی نیست تو با خودت اینجوری کنی...

خدا بیامرز....

دیگه اشک نمیریختم انگار چشمه اشکم خشک شده بود فقط ماتو مبهوت به شهاب زل زده بودم گنگ بودم تهی بودم... به التماسای شهاب برای حرف زدن رو با خیرگی نگام پاسخ میدادم...با کشیده ای که به صورتم نواخته شد چشمه اشکم شروع به جوشیدن کرد...

– شهاب

– جان شهاب

– عزیزم رفت

– همیشه کنارته...من به این ایمان دارم

– من عزیزو کشتم

– نه خانومم

– چرا من کشتم...من با فرارم هزیزو دق دادم

– چی میگی باران من سر در نمیارم...کدوم فرار

– من خیلی بد بختم

و دستای شهاب بود که سرمو به سمت سینش هدایت کرد...

دیگه اشک نمیریختم فقط صدای هق هقم می اومد اروم سرمو از سینه پهن شهاب بلند کردم نگاهی به ساعت ماشین انداختم ...یعنی من یک ساعت سرم روی سینه شهاب بود،پس چرا متوجه نشدم...

– اروم شدی بارانم

– میخوام با لیلا حرف بزنم

بی حرف گوشیمو از جیب شلوارش بیرون کشید بعد از برقراری تماس کنار گوشم نگه داشت دستام به شکل وحشتناکی میلرزید نگاه شهاب بین دستاو چشمام میچرخید..

– اقا شهاب

– لیلا

– باران جان تویی؟

– عزیز

– عزیز رفت باران ...برای همیشه رفت ...نیا باران نیا

– می خوام عزیزو ببینم

– نیا باران... اینا همه اعصبانین تو رو مسئول مرگ عزیز میدونن اگه ببیننت زندت نمی ذارن میفهمی

– ولی من میخوام عزیزو ببینم

– گوشی بده اقا شهاب

شهاب گوشی به دست از ماشین پیاده شدومن با چشمای اشکی قدم های عصبیشو دنبال میکردم...از سر درد زیاد حالت تهوه بهم دست داده در ماشینو باز کردم سرمو به سمت پایین خم کردم معدم خالی بود اما همچنان عق میزدم شهاب با دوو خودشو بهم رسوند کنارم زانو زد یه دستشو پشت کمرم دست دیگش رو روی پیشونیم قرار داد واروم نوازشم میکرد...بی حال بودم کمکم کرد بشینم ...با قدم های تند به صندوق عقب رفت با یه بطری اب برگشت ...چندبار تو دستش اب ریخت جلوی دهانم قرار داد تا بتونم دهنمو بشورم ...چند مشت اب رو صورتم ریخت وصورتمو شست.... نمیدونم من احساس میکردم یا واقعا چشماش سرخ بود...قطرات اب رویه صورتم لیز میخوردن..جعبه دستمال کاغذی رو از پشت سرم برداشت جعبه خالی رو با حرص به بیرون پرت کرد

..بلوزشو از شلوارش بیرون کشید دکمه اخرش رو باز کرد سرمو به سمت پایین هدایت کرد با گوشه بلوز مردونش صورتمو خشک کرد ...با کمکش اروم رو صندلی عقب دراز کشیدم کتشو روم انداخت...

– سعی کن چشماتو ببندی بین راه فوریت پزشکی دیدم ...یه کوچولو طاقت بیاری رسیدیم میگم بهت مسکن بزنن...

خودمو بالا کشیدم دوباره نشستم

– بینه راه؟ مگه میخوای برگردی؟

– اره

– من باید برم رشت... ای خدا چرا هیچ کس منو نمیفهمه...عزیز منتظرمه

– برمیگردیم تهران لیلا گفته

دستموبه یقش رسوندم با حالت زاری نالیدم

– تو رو خدا منو ببر ...به روح داداشت قسم میدم...

دستامو از یقش باز کرد پوفی کشید ...چند بار دستشو لایه موهاش فرستاد...دوباره جلوی پام زانو زد

– به شرط اینکه هر چی من گفتم بگی چشم...مفهومه باران

– باشه باشه ..قول میدم

دور ایستاده بودم اما این دور ایستادن باعث نمیشد صدای گریه های مادرمو نشنوم ...این دور ایستادن باعث نمیشد لرزش شونه های پدرمو نبینم..

نیم ساعتی میشد مراسم تموم شده بود عزیزو تو جایگاه ابدیش قرار داده بودند...با کمک شهاب اروم بلند شدم زیر کتفمو گرفت تا مزار عزیز همراهیم کرد جونی تو تنم نبود هر چی به قبر نزدیک تر میشدیم صدای گریه هام بلند تر میشد...کنار قبر نشستم سرمو روی چادر مشکی که روی قبر کشیده بودن گذاشتم مثل زمانایی که سرمو روی پای عزیز میذاشتمو باهاش دردو دل میکردم...

– سلام عزیز

– پاشو ببین کی اومده عروسکت....پاشو نگام کن ....عزیز یه چیزی گلومو گرفته نمی ذاره نفس بکشم...دلم هوای لالایی هاتو کرده ...پاشو عزیز تو رو خدا پاشو...

– قوی باش باران...بخوای بی تابی کنی میبرمت

سرمو به سمتش چرخوندم با پشت دستم اشکامو از گونه هام پاک کردم

– دلم گرفته...خسته شدم ...دوست دارم بمیرم ...یه چیزی داره خفم میکنه...نمی تونم نفس بکشم...قلبم درد میکنه ...من ..من بد نبودم به خدا بد نبودم ...چرا خدا داره اعذابم میده ...اگه امتحانِ به خداوندیِه خدا نامردیه کسی به من درس نداد که این جور سخت امتحان میگیره...پایِ همه چیز ایستادمو دَم نزدم اما دیگه نمی تونم ...

از رشت تا انزلی رو تو بی خبری گذروندم وقتی شهاب در ماشین باز کرد تا کمکم کنه پیاده شم به خودم اومدم.

–ما کجاییم ؟

– انزلی ویلا

– انزلی چرا؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

–شب و باید جایی سر کنیم ...شناسنامه هم همراهمون نیست رشت هتل میگرفتیم

معلوم بود چند وقتی کسی اینجا زندگی نمی کرد ویلا سردو نمناک بود شهاب سعی داشت شومینه رو روشن کنه روی کاناپه کنار شومینه نشستم پامو تو سینم جمع کردم خیلی زود خواب به چشمام اومد.

– صبح با صدای موج بیدارم شدم روی همون کاناپه خوابیده بودم پتویی روم انداخته شده بود...صدای دریا وسوسه انگیز بود بلند شدم پتو رو دورم پیچیدم از ویلا بیرون زدم روی تخته سنگینی نزدیک به دریا نشستم وبه تلاطم صبحگاهیش خیره شدم...

با صدای ماشین سرمو به سمت رد چرخوندم...

شهاب ماشینو پارک کرد پیاده شد به سمتم اومد...

– بیدار شدی...هوای به این سردی بیرون نشستی چرا یه ذره به فکر خودت نیستی تا صبح هذیون میگفتی حالت اصلا خوب نبود...بیا داخل صبحونه گرفتم ...

مطیعانه بلند شدم پشت سرش حرکت کردم

– ببخشید خیلی اذیتتون کردم

– اذییتون؟چرا دوباره جمع بسته شدم...پاشو پاشو دختر خوب برات لباس گرفتم...تا یه دوش بگیری از این کسلی در بیای منم صبحونه رو اماده میکنم....پاشو دیگه وایستاده منو نگاه میکنه

اروم از پله ها پایین اومدم شهاب پشت میز نشسته بود سرشو بین دستاش گرفته بودبا صدای قدمام سرشو بلند کرد لبخند بی جونی تحویلم داد کلافه به نظر میرسید...

– بهتری؟

– ممنون

– بهت میاد

با ابرو به تونیک قهوه ای سوخته پشمی که همراه با شلواربرام خریده بود اشاره کرد سرمو به زیر انداختم ممنون ضعیفی رو زمزمه کردم...به اصرارشهاب چند لقمه ای خوردم اصلا اشتها نداشتم...

– میشه تا هفتم عزیز اینجا بمونم

– اره میمونیم

– نه نه شما برین شرکت کلی کار دارین...من با اجازه شما اینجا بمونم اخه به یه دختر تنها جایی اتاق نمیدن

– با هم میمونیم توش حرفی نیست...یه دختر تنهارو تو این ویلا بی درو پیکر به امون خدا بذارم...

– اخه شرکت...

– حامد هست

– به اندازه کافی مزاحم شما شدم...

به صندلی تکیه داد دستاشو رو سینه به هم گره زد اخم جذابی کرد...

– نمیخوای تموم کنی

– چی رو؟

– این شما شما کردنو...من همونی هستم که دیروز تو بغلش گریه میکردی...

فکر نمیکردم یه همچین چیزی رو به روم بیاره سرمو بیشتر پایین اوردم عرقه پیشونیمو که ناشی از خجالت بود با سر استینم پاک کردم...

– م م من...من دیروز تو حال خودم نبودم...

– اینو نگفتم سرخو سفید شی خواستم بدونی من حد خودمو میدونم...

– باران باز چشم دوختی به دریا اشک میریزی...

– سلام کی اومدی؟

– سلام ...وقتی شما تو هپروت سیر میکردین...پاشو ناهار گرفتم سرد میشه...

سرمو از روی زانوهام بلند کردم دل از تخته سنگ دوست داشتنیم کندم به سمت ویلا حرکت کردم...

پشت میز اشپز خونه نشستم چشم به مردی که رسم مردونگی برام به جا اورده بود دوختم... چقدر برام قابل احترام بود ...تمام این ۷روزُ مثل یه دوست کنارم بود... با حرفاش روحمو نوازش میداد ...مرهم قلب زخمیم میشد ...شونه ای برای اشکام بود ...شبا پایِ هذیونام مینشست... روزا دل به دل بی کسی هام میداد... تمام این ۷ روزُ نظاره گر فراری بودنم از خانوادم بود،اما دریغ از یه سوال ومن چقدر ممنونش بودم که مجبور به توضیح نیستم...

– باران اگه امادیگشو داری فردا صبح بر میگردیم تهران...

– باشه

– اگه دلت اینجاست بمونیم...هوم؟

– نه...نه بریم

– پس این بغض برایِ چیه؟...نگام کن...

– نمی دونم

– هیچ کس نمی تونه یادو خاطرشو ازت بگیره...همیشه کنارته ...هر جا صداش کنی میاد دستتو میگیره... من تو رو قوی تر از این حرفا شناختم...هفت روز اشک ریختی و عزاداری کردی دیگه کافیه...باید زندگی کنی به یادش زندگی کنی...

– چقدر خوبه که هستی

لبخند گرمی تحویلم داد...

– پاشو برو یه ابی یه صورتت بزن بیا ناهار...پاشودختر خوب...غذا یخ کرد...

از صبح دلم هوایِ یه غذایه شمالی کرده بود...در دیکو برداشتم نگاهی به مرغ ترش لذیذم انداختم...بی اغراق عطرش همه ی ساختمونو بر داشته بود...حیف که باید تنها میخوردم...فرجه قبل امتحانا بود بیشتر بچه ها برای رفع دل تنگی به شهراشون رفته بودن اتاقه ما هم مستثنی از این قضیه نبود...حتی شیدا هم علاوه بر مخالفت های حامد به بهانه نامزدی دختر داییش دیروز به شیراز رفته بود...نگاهی دوباره ای به غذام انداختم کاملا معلوم بود جا افتاده...

وقتی انزلی بودیم شهاب میگفت غذای شمالی خیلی دوست داره...منم که زیاد درست کردم...خب چه اشکالی داشت براش میبردم...شاید به کوچولو از دریای لطفشو جبران میکردم...بعد از مرگ عزیز همه جوره کنارم بود...با بودنش همه نبودن هامو خنثی میکرد...

شال ابی نفتی که شهاب بعد از چهلم عزیز با هزار تهدید برام خریده بود که دیگه حق مشکی پوشیدنو ندارم روی سرم انداختم ...رژ صورتی ملایمی زدم ...خط چشم نازکی کشیدم... دستی به ابروهام که دیروز با اصرار شیدا نازک تر و کوتاه کرده بودم کشیدم ...نگاهی به خودم انداختم جین سرمه ایم با مانتو نسبتا کوتام که اینم از هم نشینی با شیدا بود خیلی بهم می اومد...نفس عمیقی کشیدم...ساک غذارو تو دستم گرفتم از ساختمون خارج شدم...

صد بار دستمو تا نزدیک زنگ جلو بردم اما باز پشیمون شدم...چی میگفتم...سلام براتون غذا اوردم...یا نه ،غذا درست کردم یاد شما افتادم گفتم برای شما بیارم...یا غذای شمالی درست کردم یادم اومد شما هم دوست دارین....اوف ...احمقانه بود...احمقانه ...عجب غلطی کردم...منو چه به این کارا...خب مگه چه اشکالی داشت من فقط میخواستم لطفشو جبران کنم...مگه گناه دارم میکنم ...

داشتم با خودم کلنجار میرفتم تا زنگو بزنم که ناگهان در باز شد اول دختر جوونی و پشت بندش شهاب خارج شد... ناخوداگاه قدمی عقب رفتم سلامی دادم...

– سلام... باران اینجا چه کار میکنی...اتفاقی افتاده...

خدا منو مرگ بده...حالا چی بگم...

– م..م..من ...خب....راستش...

یکی ازاون نگاهای مخصوص به خودش بهم انداخت ...لبخند جذابی مهمون صورتش شد ...کنارم قرار گرفت دستشو به سمت دختر جوون جلو برد

– تا جلسه بعد...به خاله واقا بهزاد سلام منو برسون...

– ممنون...راستی شهاب مهمونی خونه عماد یادت نره قولشو بهم دادیا...

– من قول ندادم ...گفتم فکر میکنم...

– شهاب

– برو نگار

– من که اخر تو رو با خودم میبرم...بای

ایـش دخترم اینقدر جلف...حتی یه نگاه به من نانداخت...خداحافظی بخوره تو سرش...

با دور شدن نگـار خانوم،شهاب به سمتم چرخید...

– خب برسیم به شما...چی باعث شده باران خانوم یاد ما بکنن...

دلو زدم به دریا راستشو گفتم

– راستش غذای شمالی درست کردم قبلا گفته بودی دوست داری من دیگه...بفرمایید

ساک غذا رو جلوش گرفتم...سرمو پایین انداختم...هر چی منتظر بودم حرکتی ازش ندیدم ...سرمو اروم بالا اوردم...

با نگاه عجیبش رو به رو شدم...ته دلم یه چیزی لرزید...چشماش یه کشش خاصی داشت...هل شده بودم...دست وپامم گم کرده بودم...دوست داشتم از زیر نگاه گرمش فرار کنم...از همه بدتر سرخی گونه هامو احساس میکردم...

– چرا نمی گیرین؟

–دوست داشتم دعوتت کنم داخل،اما از اونجایی که خیلی گرسنمه میترسم تو رو هم با شام امشب یه لقمه کنم پس غذا رو تو هوای ازاد میخوریم ...بمون تا اماده شم...

پسره پررو...بله دیگه ساعت هشت شب برداشتی براش شام اوردی انتظار داری چی بشنوی...تو شهاب نمیشناسی...چقدر خری...

– راستی خانوم خوشمزه چیزی احتیاج نداری...

با لحن تندی جواب پررویی شو دادم...

– چرا...من چیزی نیاوردم...خودت زحمت وسایلو بکش

به حالت سلام نظامی ایستاد...

– اطاعت بانو

اوف ....روش کم نمیشه هیچی من رو هم از رو مبیره...

– بریم

– پس ماشین

– ماشین...مگه دیوونه ام...ادم عاقل قدم زدن با یه دختر خوشمزه رو تو این هوا ازدست میده...تو که به عاقل بودنم شک نداری...هوم؟

اخمی رو پیشونیم نشوندم تا حساب کار دستش بیاد...اما با کمال پررویی گوشه استینه مانتومو گرفت دنبال خودش کشوند...

– کار از اخم گذشته بانو ...بریم که خیلی گرسنمه...

– اینجوری

با ابرو اشاره ای به تک بلوز ابیش کردم...

ایستاد نگاهی به خودش کرد...

– مشکلش کجاست

– هوا سرده...سرما میخوری

یکی از اون لبخند خوشکلاشو تحویلم داد...

– گرممه ...امشب همه چیز گرمه...

نگاهی به لبام کرد...

سریع خودمو جمو جور کردم ...شونه ای بالا انداختم جلوتر ازش راه افتادم... خدا امشبو به خیر بگذرونه...

رو ی نیمکت سرد پارک رو به روی هم نشسته بودیم...شهاب دستی به شکمش کشید

– با این دستپختت سر یک ماه ده کیلو اضافه وزن پیدا میکنم

همین یه بار بود... مگه قراره همیشه برات غذا درست کنم

چند ثانیه ای خیره نگام کرد بعد به سمت باغچه کوچیک کنار دستش خم شد از بین محدود گلایه باقی مونده گل نارنجی رنگی چید ودر مقابل چشمای گرد شده من گوشه راسته سرم داخل موهام فرو کرد...گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید مقابل صورتم گرفت

– نه ...یه چیزی کم داره...وایستا ببینم...اووم...این مدل ابرو خیلی بهت میاد...البته ارایشم صورتتو شیرین تر کرده و الیته خوشمزه تر...لباتم که..

چونم به فقسه سینم چسبیده بود...دستامم تو هم گره کرده بودم...احساس میکردم از گونه هام حرارت بلند میشه...

– باران

سرمو که بلند کردم با فلش گوشیش رو به روشدم

– شد همونی که میخواستم

بی شعـور اون حرفا رو زده بود تا من از خجالت سرخ بشم تا اقا عکس دلخواهشو بگیره...

نیم ساعتی میشد ساکت بود حسابی هم تو فکر...

– چیزی شده؟

– هوم؟

– میگم چیزی شده؟

– نه

– پس چرا تو فکری؟

– باران اگه اتفاقی افتاد به من میگی نه ؟

– اتفاق؟ متوجه نمیشم

– هیچی فقط بدون من همیشه کنارتم ...

– من یه توضیح بدهکارم

– تو هیچ توضیحی به من بدهکار نیستی... هر کاری کردم واسه دله خودم بوده...اما اگه خواستی با کسی دردو دل کنی بدون من هستم...

– زندگی با من بد کرد...کسایی دلمو شکوندن که عاشقانه دوستشون داشتم...من از کسایی فرار کردم که همه دنیام بودن...نمی دونم شاید من راهو اشتباه رفتم...شاید به جای فرار باید میموندمو ثابت میکردم که بی گناهم...با فرارم مهر تایید به همه تهمت هاشون زدم...اگر فرهادی نبود من هیچ وقت به خودم جرات یه همچین کاری رو نمی دادم...فرهاد با توهیناش محرک اصلی فرارم شد...

– فرهاد

– پسر عموم ...برادر لیلا...لیلا برام خواهری کرد اون بود که کمکم کرد فرار کنم... اگه لیلا نبود من باید پای سفره عقد مینشستم...فرهاد هیچ وقت عاشقم نبود...اون فقط میخواست منو به دست بیاره مثل تمام چیزایی که اراده میکرد تو مشتش بود...اما من هیچ وقت رام فرهاد نمیشدم...

عقده هام مثل یه دُمل چرکین سر باز کرده بود ...سبک شده بودم ...دوست داشتم حرف بزنم از سختی هایی که کشیدم بگم...بگم تا اروم شم...شهاب بهترین شنونده بود...صبورانه به حرفام گوش میداد...هیچ سوالی نمی پرسید... چشمایه به خون نشستش با ظاهر اروِمش کاملا تنافض داشت...اما حس خوب بودنش بهم جرات حرف زدن میداد...

– من هیچ وقت بد نبودم اما همه باهام بد کردن...

دستمالی جلوی صورتم گرفت...

– پاک کن اشکاتو...

– ممنون

– تا وقتی من هستم دیگه نباید این اشکارو بریزی...همه چیزو بِسپُر به من...بهم اعتماد کن...باورم کن...

– من به اندازه کافی باعث دردسر شدم...واقعا خجالت میکشم...

– اگه اینقدر معذبی میتونی جبران کنی

– چه جوری

– هفته ای یکبار برام غذا درست کنی...و

– و چی؟

– جمعه شب تو مهمونی دوستم همراهیم کنی

– اخه...

– اخه اما نداره...همینی که گفتم...حالا هم پاشو تا یه دسر خوشمزه مهمونت کنم...

با شنیدن دسرنیشم شل شد ...

– بستنی

– نه

– اخه چرا؟

– سرما میخوری

– قول میدم سرما نخورم ...باچه؟

سرمو به سمت شونه چپم خم کردم ...لبامم عین بچه ها جم کردم...منتظر بهش چشم دوختم

– دور از جونه خر...پاشو حالا ببینم چی میشه

صبح با انرژی مضاعف رفتم شرکت اما هرچی منتظر موندم خبری از شهاب نشد چند باری هم با گوشیش تماس گرفتم اما جواب نداد ...نگران شده بودم اگه نمیخواست بیاد دیشب بهم میگفت ...یا حداقل صبح باهام تماس میگرفت...نکنه اتفاقی براش اقتاده باشه...قلبم مثل سیرو سکه میجوشید...اخرم طاقت نیاوردم راهی اتاق حامد شدم...چند تقه به در زدم وارد شدم...

– سلام

حامد با لبخند مشکوکی جوابم سلاممو داد...

– ببخشید دکتر کیان نیومدن هرچی هم تماس میگیرم جواب نمیدن...امروز جلسه داشتن...

– درمونگاه بود... نیم ساعت پیش بردمش خونه...

– درمونگاه

– اره مثل اینکه دیشب یکی از راه به درش کرده... چند ساعتی رو تو سرما بیرون بوده کار دستش داده

بله ممنونی گفتم سریع از اتاق بیرون پریدم....شهابِ ادم فروش...از نگاهای معنی دار حامد کاملا معلوم بود خبر داره دیشب باهم بودیم...یعنی حالش اینقدر بده شرکت نیومده...یا حتی جواب تلفنم نمیتونه بده...دیشب بهش گفتم لباست کمه سرما میخوری،گوش نداد...از بس تخسو لجبازه...حالا کسی پیشش هست...حامد چرا تنهاش گذاشت...

دو ساعت زودتر از ساعت کاری از شرکت بیرون زدم ...همه حواسم معطوف شهاب بود...میدونستم اینقدر مغرور هست که به کسی نگه مریضه...نگرانش بودم...ولی دوست نداشتم به دلیل این نگرانی فکر کنم...

خوابگاه عجیب ساکت بود...قبل از اینکه لباسمو عوض کنم سوپو بار گذاشتم...به دوش مختصری هم گرفتم...بعد از اینکه مطمئن شدم جا افتاده...داخل ظرف در بسته ای ریختم راهی خونه شهاب شدم...تمام مدت سعی میکردم به خودم بقبولنم که فقط میخوام خوبی های شهابو جبران کنم... اما خودم میدونستم این بی تابی ها عوارض چیز مهلک تری بود...چیزی که سعی میکردم از ذهنم پسش بزنم...

نگاهی به ساختمون شیکش انداختم...بر خلاف دیشب با ارامش بیشتری زنگو فشار داد...

– این جا چی کارمیکنی ور پریده

– اومدم عیادت رئیسم

– نزدیک بود بی رئیس بشی

– خدا نکنه...

– بیا بالا...

در با صدای خفیفی باز شد...داخل ساختمونم مثل بیرون شیک و مدرن بود...سعی کردم ندیده بازی در نیارم...شهاب گرمکن شلوار طوسی پوشیده بود رو کاناپه مقابل تی وی لم داده...

– سلام رئیس

– بیا تو سرتق...

– خدا بد نده پشه لگدتون زده

– اخر این بستنی خوردنت کار دستمون میده...

– الکی تقصیر من نذار دیشب گفتم لباست نازکه

– سلام

به ترس به سمت صدا برگشتم...با خانوم پنجاه ساله بی نهایت زیبایی مواجه شدم...

– خوش اومدی دخترم

به زحمت تونستم زبونم بچرخونم سلامی کنم

– بشین عزیزم...

روی اولین مبل خودمو پرت کردم خودشم مقابلم جاگیر شد...

– خب پس لپ گلی خانومی که شهاب من ازش تعریف میکنه شمایی...

الان باید چه جوابی میدادم...لبخند احمقانه ای تحویلش دادم...

از درون گر گرفته بودم...احساس میکردم از خجالت دارم اب میشم...

بمیری باران با این ایده دادنت...سرماخوردگی این پسره به تو چه ربطی داره اخه...الان مادرش پیش خودش چی فکر میکنه....حتمنی میگه عجب دختره اویزونیه...یِکاره پاشده برای رئیسش سوپ درست کرده...سوپ. ...وای سوپ...خوب شدی حرفی ازش نزدم...

– باران چی تو ساکت داری

ای خـ ـدا....چرا اینقدر منو شرمنده محبتت میکنی

– چیزه خاصی نیست

– از اون به اصطلاح چیزه خاصی نیست بوهایه خوبی بلند میشه

بمیری باران که یا دپرسـ ـی یاخـ ـگ...

– خب ...من برای خودم سوپ درست کردم بعد متوجه شدم شما سرماخوردین گفتم یه مقدار براتون بیارم...

– زحمت کشیدی دخترم راستش شهاب نیم ساعت پیش با من تماس گرفت منم یه ده دقیقه ای میشه رسیدم تازه میخواستم براش سوپ اماده درست کنم

– امیدوارم خوب شده باشم

– حتما همین طور

لبخندی به نشانه تشکر زدم سرمو به زیر انداختم که با حرف شهاب نسیم خنکی از بند بند وجودم گذشت...

– من که بهت گفته بودم مریم بانو باران من همتا نداره

باران من...

بعد خروج مریم جون برای گرم کردن سوپ...صورتمو به سمت شهاب چرخوندم با اخم غلیظی بهش خیره شدم.

– حالا این اخمایه خوردنیت برایه چیه

بی شعـور از قصد این مدلی حرف میزد تا من خجالت بکشم بی خیال تنبیهش بشم...اما کور خودی...

– چرا نگفتی

– چیو نگفتم

– که تنها نیستی

– تنهایی کارم داشتی خب میگفتی دیگه بانو الان مامانو ...

اینقدر اعصبانی شدم که کوسن مبل کناریمو برداشتم پرت کردم به سمتش که صاف خورد او کله بی مخش...

صدای اه ونالش بلند شد از ترس اینکه به گوش مریم جون برسه سریع از جام بلند شدم به سمتش یورش بردم جفت دستامو جلوی دهنش گذاشتم...

– چیزی شده شهاب جان...

به نگاه به مریم جون که وسط سالن ایستاده بود با لبخند ملیحی به ما نگاه میکرد یه نگاه هم به خودم که نیم تنم رویِ سینه شهاب و جفت دستام روی دهنش بود انداختم...عین فنر از جا پریدم صاف ایستادم...که صدای خنده شهاب سالن پر کرد...دیگه کارم از سرخی گذشته بود فکر کنم از خجالت زیاد به کبودی میزدم...

مریم جون به سمتم اومد دستام تو دستاش گرفت دنبال خودش کشوند...

– اینقدر اذیت نکن دخترمو

– اِاِاِ مامان ....من مریضم ...کجا میبری عروسکمو

– لپ گلیتو میبرم تا تنبیه شی اینقدر اذیتش نکنی...

– بد جنس نباش دیگه

و من به صدای خنده ریزه مریم جون گوش میدادم...

حالا چرا اینقدر مریم جون مریم جون میکردم ... چی میگفتم مریم ،خب زشت نیست ...خانم کیانم خیلی طولانیه ...همون مریم جون خوبه دیگه...

– بشین دخترم

– چیزی گفتین مریم جو...خانم کیان

– راحت باش منم با مریم جون راحتم...

گرم صحبت بودیم خجالتمو دیگه فراموش کرده بودم از بس که این زن ماه بود خوش به حاله بابای شهاب...

– ای بابا پس چی شد این سوپ من ...مثلا من مریضمـ ـا

– غر نزن اومدیم.....بریم دخترم دلش برای عروسکش تنگ شده...

این مادرو پسر یه چیزیشون میشه هـا....

همراه مریم جون وارد سالن شدم کنارش روی مبل دو نفری جاگیر شدم حتی یه نیم نگاه هم به شهاب نینداختم ...بچه پرو برام ابرو نذاشته بود...یه ربعی خودمو سرگرم کردم...

اروم از جام بلند شدم به سمت مریم جون برگشتم...

– ببخشید مزاحم شدم ایشاا... دکتر کیانم زود خوب شن...اگه اجازه بدین مرخص شم...

مریم جون تا خواست دهن باز کنه صدای اف اف بلند شد همون طور که به سمتش میرفت روبه من گفت

– بشین دخترم...شام پیشه ما هستی

واز جلوی چشمام نا پدید شد...

با نارضایتی خودمو رو مبل پرت کردم...با انگشتر تو دستم بازی کردم...

– قهری بانو

انتظار جواب داشت؟

– خب بنده باید چه کاری کنم تا مورد بخشش شما قرار بگیرم

سرمو بلند کردم تا جوابشو بدم که دختر جوونی با سرو صدا وارد شد به سمت شهاب رفت خودشو روش پرت کرد ماچ ابداری از لپش گرفت...و من با چشمای گشاد شده به صحنه روبه روم نگاه میکردم....

– سلام عجقم

– سلام...برو کنار سرما میخوری

– اِجال نداره..خوبی

– بهترم ...کجا بودی تا الان؟گوشیت چرا خاموشه؟

– با الی بیـــرون.. .شارژ تموم کرد

– اینجا با اون خراب شده فرق میکنه هر جا میری تو دسترس باش...فهمیدی

بلند شد احترام نظامی گذاشت...

– بله قربان

دوست داشتم خال خال موهاشو بکنم ...چه دلبری هم برای شهاب من میکرد...شهاب من؟؟؟از کی تا حالا شهابو سند زده بودم...ولی جدی جدی دلم گرفت انگار دوست نداشتم شهاب جز من به کسی دیگه توجه کنه...صامت سر جام نشسته بودم که با اشاره ای که مریم جون به من داشت خودمو جم کردم...نباید میذاشتم متوجه دلخوریم بشن...

– سوگل مامان، متوجه باران جان شدی

– وااای ببخشید...متوجه نشدم...سلام

سلام بی جونی دادم سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم...

– داداش حق داره لپ گلی صدات میکنه

داداش....

ناخوداگاه لبخند عریضی زدم که با یاداوری لپ گلی اخم غلیظی جاشو گرفت...

– از اشناییتون خوشوقتم اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم

– کجـا؟ من که تازه اومدم

– ممنون خیلی وقته اینجام

– شامو پیش ما بمون دخترم

– نمی مونه مامان جان ...خانم با من قهرن

سوگل دستاشو با هیجان بهم کوبید...

– جدی؟خب اگه من راضیش کنم شامو پیش ما بمونه با تو هم اشتی کنه،ماشینت چند روز دست من باشه

– ببینیم چه میکنی

چه زبونی داره این دختره ...اصلا نمی دونم چه جوری راضیم کرد که بمونم... البته هنوز به اشتی کردن با شهاب رضایت ندادم...نگاه سنگینه شهاب و رو خودم احساس میکردم ...اما اصلا بهش توجهی نمیکردم... ...پشت میز ناهار خوری دو نفره اشپزخونه نشسته بودیم سرگرم حرف زدن بودیم ...مریم جونم در حال اماده کردن شام هر از گاهی تو بحث ما شرکت میکرد...سوگل چند هفته ای میشد که به ایران برگشته بود... سه سال پیش برای دوره لیسانس به سوئد رفته بود واونطوری که من متوجه شدم با پسر ایرانی که از قضا اونم برای ادامه تحصیل به سوئد رفته بود اشنا شده وتصمیم داشت تو مهمونی اخر هفته که خونه یکی از دوستانشون بود به شهاب معرفیش کنه...مهمونی که من از قبل به وسیله شهاب دعوت شده بود...

– وای باران خیلی استرس دارم ..امروزم با سعید بودم از ترس شهاب نگفتم البته مامان می دونه ها ...ولی خب شهاب خیلی حساسه

سعید ...چه اسم منفوری

– مگه شهاب خبر نداره

– چرا یه چیزایی بهش گفتم ...اما گفته تا موقعی که من تاییدش نکردم رابطتو باهاش محدود میکنی... اما سعید اصرار داره راستش سعید زودتر از من درسشو تموم کرد چند ماهی میشه که برگشته...البته تهرانی نیست شمالیه ...تازه به کمک یکی از دوستاش یه شرکت تو تهران تاسیس کرده...

– حالا نگرانیت برای چیه ...مگه بهش اعتماد نداری

– چرا...مامانم دیدتش ...اما شهاب هیچ وقت قابل پیش بینی نیست

– توکل به خدا ایشاا... همه چیز درست میشه....راستیش شهاب ازم خواسته تو مهمونی همراهیش کنم

– راست میگی...میای دیگه

– نمیدونم

– خواهش میکنم ...شهاب تو رو خیلی قبول داره تو هم باشی من خیالم راحتره...باشه؟

– اخه... اونطوری که تو به ادم نگاه میکنی مگه میشه نه بیارم...

– وای من عاشقتم باران ...یعنی ما خانوادگی ارادت خاصی نسبت به شما داریم...

مشتی به بازوش زدم بد جنسی نثارش کردم که صدایه خنده مون بلند شد...

صدایه گوشی مریم جون که از حال اومد غذا رو به ما سپردو از اشپزخونه خارج شد ...

– خوش میگذره باران خانوم

پشت چشمی برای شهاب که به دیوار تکیه و دستاشو رو سینه به هم قفل کرده بود و نمی دونم از کی در حال دید زدن ما بود، نازک کردم...

– اِاِاِ....باران اینقدر اذیت نکن این اقا داداش مارو دیگه ببخشش...اصلا وایسا ببینم شهاب چی کار کردی که باران باهات قهر کرده...البته اگه بالای ۱۸ به من نگین چشم وگوشم باز میشه...

– راستش خودمم یادم نمی اد اما اگه حرفی زدم حاضرم رویه ماهشو ببوسم تا از دلش در بیارم...

– خواهر برادر لنگه همین ...بی ادبا

سریع از اشپزخونه خارج شدم...

صبح مریم جون با خوابگاه تماس گرفته بود خودشو به جای خاله نداشتم معرفی و نرفتنم به خوابگاهو توجیح کرده بود...

نگاهی دوباره تو اینه قدی اتاق شهاب به خودم انداختم ...دستی به پیراهن شیک و گرون قیمتم که دیروز همراه سوگل و به سلیقه خودش خریده بودم کشیدم...چقدر سر این پیراهن با لودگی هاش باعث سرخ و سفید شدنم ،شده بود و من به ظاهر با گفتن سوگل های اعتراضی سعی بر ساکت کردنش داشتم در صورتی ته دلم غنج میرفت از صفاتی که بهم نسبت میداد...

اصلا حس خوبی نداشتم ...خوابی هم که دیشب دیده بودم مزید بر علت شده بود...الانم که بهش فکر میکنم تمام بدنم به لرزه می افتاد...موهام تو دستای فرهاد مشت شده بود و رو زمین کشیده میشدم ومن تمام مدت زجه میزدمو شهابو صدا میکردم....کاش میشد نرم...

– اماده ای باران

نگاهی از اینه به شهاب تو اون کت شلوار مشکی که بی نهایت جذابو تو دل برو شده بود انداختم ...

– خوش تیپ کردین اقا...خبریه

یه تای ابروش بالا انداخت از پشت بهم نزدیک شد سرشو خم کرد زمزمه وار تو گوشم گفت

– خب در مقابل یه همچین پری زیبایی باید خوش تیپ کرد

من که هم از نزدیکیش هم از پری خوندنم از جانب شهاب غرق یه لذت ناب شده بودم برای اینکه لو نرم سریع ازش فاصله گرفتم

– بریم ...دیرمون میشه ها...سوگلم منتظرمونه...

–بفرمایید بانو...

با کمک شهاب از ماشین پیاده شدم نگاه منتظری بهش که با حالت خاصی منو برنداز میکرد انداختم...

– خب بریم دیگه..

– ...

– اِاِاِ...شهاب چرا ابرو بالا میندازی بریم دیگه...

– اینجوری...

نگاهی به خودمو خودش میندازم

– پس چه جوری ؟

بازوشو جلو میاره

– افتخار نمیدی بانو

با گیجی نگاهی بهش میندازم بعد از اینکه متوجه منظورش میشم طبق معمول سرمو پایین میندازم...

– بانو همینم دریغ میکنی

خب تا حالا هر برخورد فیزیکی که بین منو شهاب بوده یا اتفاقی بوده یا زمانای خاص...تو افکار خودم شناور بودم که شهاب وقتی دست دست کردنمو میبینه با گفتن بی خیال ازم فاصله میگیره...

با چند قدم بلند فاصله بینمونو پر میکنم دستمو دور بازوش حلقه میکنم...

– مجبور نیستی

– میدونم...شهاب

– جانم

– سوگل خیلی استرس داشت سخت نگیریا...

– باشه...شما هم به ما سخت نگیر بانو...

– منظور؟

– کلا گفتم مارو هم دریابی...

– من غیر مستقیم چیزی رو نمی گیرم حرفی داری مستقیم بزن...

– به وقتش...

وقتی وارد شدیم دوست شهاب با خوش رویی مارو به داخل راهنمایی کرد...بعد از چند دقیقه سوگل همراه جوونی بلند قامت به ما نزدیک شد... هر قدمی که به سمت ما بر میداشتن احساس خفگی منم تشدید میشد ...احساس معلق بودن میکردم ...مغزم فرمان نمیداد...نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم ...احساس بی وزنی میکردم...یه چشمم به سوگل با اون لبخند قشنگش بود یه چشمم به سعید که با بهت بهم نگاه میکرد ...به بازوی شهاب چنگ انداختم ...

– باران..خوبی

خوب...بودم؟

– باران جان چی شدی ...داداش چی شده؟

– نمیدونم الان خوب بود...باران جان نگام کن...چی شدی خانومم...سوگل یه اب قند بیار...

من میخ سعید بودم ...سعیدم با التماس به من خیره شده بود...اینقدر التماس نگاهش غلیظ بود که به لبام مهر سکوت زده بود...

قدرت تکلممو از دست داده بودم...هر چی سعی میکردم نمی تونستم کلمه ای از دهانم خارج کنم ...فقط اصوات نا مفهومی بود که به گوش میرسید...هیچ تسلطی رو محیط اطرافم نداشتم...سوگل سعی میکرد اب قندو به خوردم بده اما من از خوردنش امتناع میکردم....چشمام فقط او دو تا تیله ابی به اشک نشسته رو میدید...شهاب به طرز وحشتناکی ترسیده بود...بازوهامو تو دستاش مشت کرده بود و با عجز میخواست لب باز کنم...اما من فقط نگاه گنگمو سخاوتمندانه به رُخش میکشیدم...گنگی نگاهم نمی دونم چه حسی رو بهش القا می کرد که منو رو دستاش بلند کرد...

– میبرمش بیمارستان

– منم میام داداش

– نمیخواد... اگه نیازی بهت شد خبرت میکنم

– من نگرانشم باهام در تماس باش

– باشه

وقتی سرم رو سینه پهنش قرار گرفت... وقتی صدای اشنایه قلبش تو گوشم طنین انداز شد...انگار گرمایی به تن سرما زدم تزریق شد ...انگار دنیا دیگه تاریک نبود دیگه تک رنگ نبود... وهزاران انگار دیگه...

سرمو بیشتر تو سینش فرو بردم دستمو کنار سرم مشت کردم...شهاب که متوجه تغییر حالتم شد...قدماشو کند و در نهایت ایستاد...با صدایی که لرزشی عجیب شیرین داشت گفت

– بارانم

– ...

– نگام کن تا حداقل این لا مصب اروم بگیره

سرمو به سمتش چرخوندم...

– میخوام سعیدو ببینم

– سعید؟

– اره میخوام ازش فقط یه سوال بپرسم چرا من

– چرا تو چی ...

– چرا منو بازی داد...مگه من چه گناهی کرده بودم...چون دوسش نداشتم ...هانیه میگفت از خریتمه که بهش علاقه ندارم ...میگفت پسر به این خوبی تو لیاقت نداری نمیبینی همه بچه ها براش دندون تیز کردن...منم قبول کردم ...ما فقط دو بار رفتیم کافی شاپ ...اونم به اصرار هانیه...میگفت حیفه یه همچین تیکه ای رو از دست بدم... من گفتم بابا علی خوشش نمیاد...اما هانیه میگفت حاج علی نمی فهمه ...اما بابا فهمید ...عکسا رو دید...عکسایه منو سعید ...من گریه کردم ...قسم خوردم ...فریاد زدم ...اما هیچ کس حرفمو باور نکرد...حتی فرهاد ...فرهاد تو گوش بابا خوند منو ببرن پزشکی قانونی ...میگفت میخواد با خیال راحت عروسشو ببره خونه...میگفت تضمین میخواد...بابا از ترس ابروش قبول کرد...

دستای سردمو به گونه داغش چسبوندم...

– تو هم باورم نمیکنی ...تو هم ازم مدرک میخوای ...توهم دیگه دوسم نداری...تو هم منو میذاریو میری...اگه تو هم بری من دوباره تنها میشم...

شهاب منو بیشتر به خودش فشرد با صدایی بغض داری اروم تو گوشم زمزمه کرد...

– اروم باش بارانم...من همیشه کنارتم...انتقام تک تک این اشکارو میگیرم...تو فقط اروم باش...چشمانو ببند من کنارتم...به هیچ چیز فکر نکن...

میل عجیبی به خوابیدن داشتم اما تیغه های نوری که پشت پلکام احساس میکردم مانع از ادامه خواب شیرینم میشد...با اعصبانیت سرمو تو بالش که بوی عطر مردونه ی اشنایی رو میداد فرو کردم که صدای باز شده در گوشم رسید...

– پاشو بارانم نزدیک ظهره

دستمو از زیر پتو بیرون اوردم بندِ انگشته اشارمو نشونش دادم ...

– یه کوجولو

– پاشو از دیشب چیزی نخوردی ضعف میکنی

با یاداوری دیشب عین برق گرفته ها تو جام نشستم ...

– پاشو باید مفصل حرف بزنیم

هرچی فکر میکردم فقط به سری تصاویر مبهم از دیشب به ذهنم هجوم می اورد تنها چیزی که خوب به خاطر داشتم چشمای سعید بود...یادم نمی اومد چی به شهاب گفتم تا راحت تر جمعو جورش کنم....

– ازت جواب میخوام

– من ...خب...من...

– ببین خانم کوچولو بهتره به جای داستان پردازی همه چیزو بدون کم و کاست برام توضیح بدی ...نذار فکر کنم داری به شعورم توهین میکنی...

این شهابی که مقابلم نشسته بود کاملا عصبی پاشو تکون میداد و از همیشه ترسناک تر به نظر میرسید باز هم باعث نمیشد لب باز کنم...دوست نداشتم از گذشته حرف بزنم گذشته ای که حال و ایندمو نابود کرده بود...از چی باید میگفتم از خانوادم...چیزی جز شرمندگی داشت...

– من چیزی برای گفتن ندارم...

خود خواهی محض بود شهاب بیشتر از هر کسی حقش بود که بدونه اما من میترسیدم ...میترسیدم حرف بزنمو از دستش بدم...

– با من بازی نکن باران ...

نفس های عصبیش،هشدار دهنده بود اما من قصد کوتاه اومدن نداشتم...

– دلیلی نداره جوابتو بدم

– با دلیل بی دلیل می خوام بشنوم باران...

– تو کی من هستی که اینجا نشستی بازجوییم میکنی....

– باشه...حرف نزن...فکر میکنم حرفای سعید شنیدنی تر باشه که از دیشب صد بار تماس گرفته خواسته باهات حرف بزنه...

خدا...چرا این کابوس تمومی نداره...

– چی میخوای بشنوی؟

– میخوام بشنوم چی باعث میشه تو هر دفعه دچار حملات عصبی میشی ...هر دفعه پر پر زدن همه زندگیمو ببینمو هیچ کاری از دستم بر نیاد...

مقابلم که رو مبل تک نفره وسط سالن نشسته بودم زانو زد دستای لرزونمو تو دستای حمایتگرش گرفت...

– بارانم باهام حرف بزن ...باورم کن...بذار باشم...

گفتم ...از همه چیز گفتم...گفتمو اشک ریختم...از اولین دیدارم با سعید...از پیشنهاد کاریش...از ابراز علاقش...از دعوت شدنم به شرکتش...از شرکت مشکوکی که بیشتر به واحد مسکونی شباهت داشت تا تجاری...از غیب شدن ناگهانیش...از عکسایی که به دست بابا رسید ...عکس منو سعید تو یه خونه...خونه ای که من به اسم شرکت پا توش گذاشته بودم...از ادرسی که برای صحت حرفام به بابا دادم...از گشتن بی نتیجه بابا برای پیدا کردن اون شرکت کوفتی... از اتش بیاری فرهاد...از پا گذاشتنم تو اون ساختمونه منفور...

با اوردن پزشکی قانونی گلدون رو میز بود که به وسیله شهاب به دیوار کوبیده شد و هجومش به سمت در همراه با تکرار جمله میکشمش...می کشم بی ناموسو...ودر اخر صدای کوبیده شدن در...

ومن لمس تر از اونی بودم که مقابلش بیاستم...

اینقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد...دو ساعتی از رفتن شهاب میگذشت...و من تمام این دو ساعت چشم به در دوخته بودم...با صدای چرخش کلید بلند شدم ...شهاب با چهره خسته تیپ نا مرتبی که نشون دهنده در گیر شدنش بود ،وارد شد...

– چی کار کردی با چشمات بارانم

– کجا رفته بودی؟

– باران کسی که پشت درِ میخواد باهات حرف بزنه...چیزایه شنیدنی هم داره....اما همه چیز بستگی به تو داره...اگه دوست نداشته باشی اجازه نمیدم بیاد داخل...

– م...م...من

– نگام کن ...من اینجام...تا من هستم کسی نمی تونه اسیبی بهت برسونه...اما بهتر که حرفاشو بشنوی...

– باشه...

کنارم ایستاد از پشت دستشو دورم حلقه کرد...و به سعید اجازه ورود داد...با ورودش نا خوداگاه بیشتر به شهاب چسبیدم...سرم پایین بود با گوشه شالم که از دیشب رو سرم بود بازی میکردم...که با شنیدن اسمم از دهان سعید سرمو بلند کردم...و با چشمای گرد شده به زخم گوشه لبش...کبودی زیر چشمش...پارگی یقه بلوزش...چشم دوختم...

– باران من باید برات توضیح بدم...

شهاب غرید ...

– موحد...خانوم موحد ...ترجیح میدم اسمشو به دهنت نیاری...

وجود شهاب کنارم بهم حس قدرت میداد...

– توضیح...واقعا توضیحی هم داری...

– من مقصرم...تا دنیا دنیاست شرمنده ام اما....به خدا من نمی دونستم...من فقط چشم بسته حرفای فرهادو قبول کردم ...من فقط میخواستم به دوستِ قدیمیم کمک کنم...

– فرهاد؟ تو...تو فرهادو از کجا میشناسی...

وقتی از سوئد برگشتم میخواستم شرکت خصوصی تاسیس کنم...می دونستم فرهاد وضع مالیش خوبه...رفتم سراغش بهش پیشنهاد شراکت دادم...بهم کمک کرد...بعد از یه مدت حرف تو رو وسط کشید...ازم خواست کمکش کنم...میگفت بهت علاقه داره تو هم دوسش داری اماهنوز بچه ای زود به همه اعتماد میکنی ...ازم خواست بهت نزدیک شم بعد ...بعد ...کم کم ازت کناره گیری کنم تا اون بتونه خودشو بهت نزدیک کنه...به خدا نمی دونستم اون عوضی می خواد یه همچین کاری کنه...من ...من اصلا از ماجرا عکسا خبر نداشتم... من نمی دونستم جرا اصرار داره تو رو به اون شرکت قلابی بکشونم...فرهاد حتی به دوستتم نزدیک شد تا تو رو به سمت من سوق بده...من وقتی ماجرا رو فهمیدم خواستم بیام همه چیزو بگم ...اما فرهاد تهدیدم کرد اگه ...اگه حرف بزنم کاری میکنه سوگلو از دست بدم...

مات بودم...فرهاد نمی تونست یه همچین کاری با من بکنه...نمی تونست اینقدر پست باشه...

– خب حرفاتو زدی ما هم شنیدم فقط یه چیزی دیگه نمی خوام اطراف خانوادم ببینمت...دور سوگلم برای همیشه خط بکش ...

– اما...

– امایی وجود نداره...من رو داشته هام حساسم بهتر بهشون نزدیک نشی چون بهت قول نمی دم برخورد منطقی باهات داشته باشم...

وقتی سعید خارج شد شهاب به سمتم برگشت...

– حرف بزن بارانم...

– شهاب...

– جانم...

– من همیشه فرهادو به چشم برادر میدیدم...چرا با من این کارو کرد...کاش هیچ وقت واقعیتو نمی فهمیدم...

دستمو رو قلبم گذاشتم...

– اینجا میسوزه...

خم شد بوسه کوتاهی روی دستم زد...سرمو تو اغوشش گرفت...

– گریه کن...گریه کن نفس شهاب...اینقدر مظلوم نباش...

چشمامو باز کردم نگاهی به کل اتاق انداختم بی شک تو بیمارستان بودم...

گرمای نفسی رو روی دستم احساس میکردم سرمو به سمتش چرخوندم شهاب کنارم روی صندلی نشسته بود دستمو تو دستاش گرفته بود سرشو روی ارنجش که روی تخت بود گذاشته بود چهرشو نمی دیدم اما نفس های منظمش نشون دهنده این بود که خوابه...

با دیدنش اشک بود که بی مهابا می بارید...انگار خدا تمام نداشته هامو تو وجود شهاب خلاصه کرده بود...به خودم جرات دادم،خم شدم بوسه ریزی روی دستش زدم...تکونی خورد اروم سرش بلند کرد...نگاهی طولانی به چشمام انداخت...

– بیدار شدی بارانم...

چقدر تو این چند دقیقه دلم هوای بارانم گفتناشو کرده بود...

بلند شد روی تختم نشست رو صورتم خم شد ...

– اخه من با این اشکا چی کار کنم...نریز اینا رو فدات شم...

دستای حمایتگرش بلند شد اشکامو پاک کرد...

– اخه دختر تو چه قدر اشک داری مگه...

کاش این نگاه مهربون همیشه مال من باشه...

– نمی خوای حرف بزنی دلم تنگه صداته...

این نزدیکی رو دوست داشتم...وقتی نفسای گرمش رو صورتم پخش میشد خوش خوشانم بود...اوج گرفتن ضربانه قلبمو احساس میکردم...از گونه هام حرارت بلند میشد...

– اخ ...اخ...اخ...کی میشه من بی عذاب وجدان یه گاز حسابی از لپات بگیرم....

یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد...چیزی که باعث میشد نگاهمو ندزدم با پروویی بهش زل بزنم...

– خطرناک نگاه میکنی بانو نکنه رفتنیم خودم خبر ندارم...

یه لحظه از فکر نبودنش همه وجودم پر از ترس شد..

– خدا نکنه...

– خوب خدا شکر...کم کم داشتی نگرانم میکردی...

– سرم درد میکنه...

درد میکرد، اما خب دوس داشتم خودمو لوس کنم ...دلم ناز خریدناشو میخواست...

بوسه به سبکی یه رویا رو پیشونیم نشوند...

– میرم با دکترت صحبت کنم...

دم دمای غروب مریم جون به همراه کیان بزرگ که شهاب شباهت بی نظیری بهش داشت به ملاقاتم اومدن...نیم ساعتی پیشم موندن در اخرم مریم جون بوسه ای مادرانه ای روی گونه چپم نشوندو منو دست شهاب سپرد...طبق یه قانون نا نوشته نه من حرفی از سعید میزدم نه شهاب...اما من همه فکرم پیش سوگل بود...

– سوگل خوبه...

– اره

– خونه هست

– نه ...فرستادمش مشهد پیش خالم...میخواست تنها باشه...نیاز داشت فکر کنه...

– من نمی دونم چی باید بگم

– این موضوع ربطی به تو نداره...سوگل خودش مسئوله اشتباهشه...

– حالا که فکر میکنم شاید سعید اونقدر مقصر نبود ...اون فقط میخواست به دوستش کمک کنم...

– علاقه ای ندارم در این مورد حرف بزنم تو هم بهتر دیگه بهش فکر نکنی...

یک هفته عذاب اور گذشته بود ...یک هفته ای که شهاب به مشهد رفته بود و من از دیروز که باهاش حرف زده بودم خبری ازش نداشتم...حدس اینکه سوگل حال روزِ خوبی نداشت کار سختی نبود...سوگلی که تمام هفته گذشته رو سعی بر راضی کردن شهاب داشت حالا باید دل خودشو راضی میکرد تا سعیدو برای همیشه فراموش

کنه...دنیایی که در کنار سعید برای خودش ساخته بود در انی رو سرش اوار شده بود...اواری که به همین راحتی ها نمی تونست از زیرش کمر راست کنه...

نگاه دوباره ای به صفحه گوشیم انداختم ...حس کسی رو داشتم که عزیزی رو گم کرده...و صادقانه به خودم اعتراف میکردم اون فرد عزیز کسی جز شهاب نیست... اما در کمال خودخواهی از دستش ناراحت بودم... امروز باهام تماس نگرفته بود بهم سفارش نکرده بود مواظب خودم باشم...زود برم خوابگاه ...فکرو خیال نکن...حالا که فکر میکنم عجیب معتاد محبتای بی منتش شده بودم...

خب امروز نتونست باهام تماس بگیره چه اشکالی داشت من باهاش تماس میگرفتم...

– الو...

این صدای خسته مال شهاب من بود...

– سلام...

– سلام بارانم

– شهاب...

– جانم...

– چی شده؟

– ...

– شهاب گریه میکنی...

– ...

– شهاب چی شده ...تو رو خدا حرف بزن ...

– صبح رفتم بیدارش کنم بریم خارج شهر...هر چی صداش کردم بیدار نشد...صورتش رنگ گچ بود نفس نمی کشید...سوگلم نفس نمی کشید...وای باران...

– اروم باش شهاب ...سوگل چش شده...

– معدشو شست وشو دادن...بیهوشه...براش دعا کن...

– مریم جون خبر داره...

– نه به کسی نگفتم ....مامان قلبش بیماره... استرس براش سمه

– خوب میشه ...من می دونم خوب میشه ...من فردا صبح بلیط میگیرم میام مشهد...

– نمی خواد ...

– میام...دلم اینجا طاقت نمیاره...

مثل ابر بهار اشک میریختم توجهی هم به نگاه خیره عابرینی که از کنارم رد میشدن نداشتم...همش لبخندای سوگل جلوی چشمام جون میگرفت...نگاهی به در خوابگاه انداختم...حتما بجه ها با دیدن چشمای قرمزم سوال پیچم میکردن...

– باران خانوم...

تمام نفرتم رو تو چشمام جمع کردم بهش زل زدم...

– می خوام باهات حرف بزنم...

– حرف... جالبه...دیگه چی میخوای بگی لعنتی...من بس نبودم که حالا سوگل به این روز انداختی ...دلت اومد همچین بلایی سر اون دختر بیاری...

– سوگل چی شده مگه...

– مهمه...

– تو رو خدا حرف بزن جون به لبم کردی...

– بی هوشه...رو تخت بیمارستان...به خاطر تو عوضی خودکشی کرده...

واایی گفتو گوشه پیاده رو مچاله شد

لرزش شانه هایش نشون دهنده گریه بی صدایش بود....هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن اشک های یه مرد اینقدر سخت باشه... حتی اگه اون مرد سعید نامی باشه که حسی جز نفرت بهش نداشتم...نفرت...حالا که فکر میکنم سعید بیشتر حس ترحم رو در من زنده میکرد تا نفرت....

– سوگل قلبا بهت علاقه داشت...تمام هفته گذشته رو به این فکربود که چه جوری تو رو به شهاب معرفی کنه...باهاش بد تا کردی...دلشو شکوندی...

– سوگل همه زندگی منه اگه چیزیش بشه...وای خدا...کدوم بیمارستانه

– تهران نیست

– پس...

– رفته تا راحت تر فراموشت کنه...

– کجاست

– نمی تونم بگم

خواهش میکنم باران....من بی سوگل می میرم....به پات می افتم که منو ببخشی...باران من بد نیستم به خدا بد نیستم ...تو چند برخوردی که باهات داشتم از من نگاهی ،حرفی چیزی دیدی...من تو رو به چشم ناموس دوستم نگاه میکردم...فرهاد به من اطمینان داده بود که تو هم دوسش داری....من احمق چشم بسته حرفاشو قبول کردم...من خبری از نقشه های شیطانیش نداشتم...فقط میخواستم به دوستم کمک کنم...

– کمک...جالبه...خب کمک کردی که زندگی من به این روز کشیده شده...

– بیا بزن تو گوشم اما اینجوری نگو...به کی قسم بخورم که باورم کنی...

صورت خیس اشکش گواهی بر واقعیت داشتن حرفاش بود...انگار هر قطره از اشکش تیرگی قلبمو شست و شو میداد...

– سوگل مشهده...من فردا با پرواز میرم...

– منم میام...

– نه نه...شهاب به اندازه کافی از دستت شاکی هست...اکه ببینتت زندت نمی داره...

– مهم نیست ...من فقط میخوام سوگلو ببینم...باید براش توضیح بدم...

– فکر نمیکنی یه مقدار برای توضیح دیره...اگر با من رو به رو نمیشدی چیزی از گذشته بهش میگفتی...برای یه دختره باور اینکه بازی خورده سخته...خیلی سخت ...

– من کسی رو بازی ندادم ...من خودم بازی خوردم...اونم از صمیمی ترین رفیقم...

حرفای سعید ابی بر اتش کینم بود...احساس میکردم قلبم سبک تر میزته...

قرار بر این شد فردا اول وقت سعید دو تا بلیط مشهد جور کنه...همه چیزو به خودش سپرده بودم...

– الو شهاب

– جانم

– سلام خوبی

– اره ممنون

– سوگل خوبه

– اره خدا شکر ...الان پیش دکترش بودم...خدا بهمون رحم کرد...میگفت دوز مصرفیش بالا بوده...

– خب خدا شکر....شهاب سوگل کدوم بیمارستانه؟

– رسیدی خودم میام دنبالت...

– من الان فرودگاه مشهدم..

– چی؟ مگه نگفتی غروب بلیط داری

– نه راستش نمی خواستم نگرانت کنم...صبح پرواز داشتم

– بمون میام دنبالت

– نمی خواد تو فقط ادرسو بگو

– از دست تو باران...بیمارستان...

– باشه خداحافظ...

– مراقب خودت باش...

به سمت سعید چرخیدم...

– میگه خدا بهش رحم کرد...الان حالش بهتره

– کاش میمردم یه همچین چیزی رو نمی شنیدم

– راه سختی در پیش داری....باید ار دلش در بیاری...البته قبلش باید شهابو راضی کنی

– باران تو منو بخشیدی

نگاهی به چشمای خیسش کردم...

– نمی دونم ...واقعا نمیدونم...

از ماشین پیاده شدیم به ورودی بیمارستان نگاهی انداختیم...قطعا شهاب با دیدن سعید خون به پا میکرد..باید قبلش زمینه سازی میکردم...

– شما داخل نیاین...اجازه بدین من با شهاب صحبت کنم موقعیت مناسب بود بهتون میگم

سرشو به معنی موافقت تکون داد...

وارد محوطه بیمارستان شدم...چشم چرخوندم...شهابو زیر درخت بید مجنون روی نیمکت سبز رنگی دیدم...سرشو از پشت به تنه درخت تکیه داده بود...چشماشو بسته بود...دستاشو از دو طرف روی نیمکت گذاشته بود....موهای مجعدش رو پیشونیش پخش بود...ظاهر نا مرتبش...ته ریش چند روزش ...نشانه خستگیش بود...اما این شهاب خسته از هر زمان دیگه ای خواستنی تر شده بود...با قدم های اهسته بهش نزدیک شدم...اروم کنارش جا گیر شدم ...سرمو نرم رو بازوش گذاشتم...به نیمرخش خیره شدم...

– اومدی بارانم...

قطره اشکی چکید رو بازوش فرود اومد...

– حرف بزنم بارانم بذار صداهای تو مغزم خفه شن...

– دلم برات تنگ شده بود

چقدر بی حیا شده بودم ...اما این بی حیایی بیشتر از هر زمان دیگه ای حق شهاب بود...

لبخند گرم گوشه لبش پررنگ تر شد...

– شهاب

– جانم ...

– میخوام برم سوگل ببینم

– خوابه ...تازه خوابیده...

– سوگل واقعا بچگی کرد ...باید حرفای سعیدو ...

طوری سرش بلند کرد با خشم بهم زل زد که ترجیح دادم خفه شم...

– خوب گوش بده باران دیگه نمیخوام حرفی از اون عوضی بزنی

اووف...از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود...اگه میفهمید با سعید اومدم...

– فهمیدی

– هان...اهان...اره...اره..فهمیدم

سرشو رو شونم گذاشت چشماشو بست که صدای گوشیم بلند شد ...از جیب مانتوم بیرون کشیدمش با دیدن شماره سعید رد تماس زدم...

– کی بود

– شیدا

– چرا جواب ندادی

– اخه قهریم...

دوباره صدای گوشیم بلند شد...

اه...پسره احمق وقتی رد میزنم یعنی نمی تونم جواب بدم دیگه...

– جواب بده این لوس بازی هارو بذار کنار

اول صدای گوشی رو کم کردم تا شهاب متوجه مکالممون نشه...

– الو شیدا

– سعیدم باران ...چی شد

– می دونم عزیزم...اره پیش شهابم ...حالش خوب نیست ..خسته ست

– باران یه کاریش بکن من دلم دیگه طاقت نمیاره...

– باشه عزیزم...من دوباره باهات تماس میگیرم...

باید یه کاری میگردم تا این پسره دیوونه کار دستمون نداده...

– میگم شهاب از وقتی که با سعید حرف زدم انگار سبک شدم قبلا یه چیزی رو قلبم سنگینی میکرد...

– گفتم نمی خوام اسمشو بشنوم...

– داریم حرف میزنیم خوب...

تو انی چونمو تو دستش مشت کرد از لای دندوناش غرید...

– اصل حرفتو بزن با من بازی نکن باران...

– چه بازی... چی میگی تو...

فشار بیشتری به چونم اورد

– میشنوم...

– ای شهاب...دردم میاد...

– گفتم میشنوم...

ترسیده بودم...از چشمای به خون نشستش ترسیده بودم...از نفس های عمیقش که تو صورتم پخش میشد ترسیده بودم...

– اون اینجاست درسته...میکشمش

به ضرب چونمو ول کرد با قدم های بلند به سمت خروجی بیمارستان رفت...

به خودم اومدم دنبالش روانه شدم...

شهاب یقه سعیدو تو دستاش گرفت به سمت خودش کشید ...با اولین مشتی که تو صورت سعید خورد به پاهای بی حسم تکونی دادم به سمتشون رفتم...بازوی شهابو گرفتم...

– تو رو خدا شهاب ...کشتیش...

– برو کنار باران تضمین نمیکنم احترامتو نگه دارم...

بی توجه به حرفش دوباره بازوشو کشیدم...

برای اینکه دستشو از دستام بیرون بکشه منو به عقب هل داد...چون توقع همچین عکس العملی رو نداشتم عقب عقب رفتم محکم زمین خوردم...کم کم مردم جمع شدن سعیدو با صورت خونی از شهاب جدا کردن...من همچنان رو زمین نشسته بودم...شهاب با قدم های محکمی از کنارم گذشت وارد بیمارستان شد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه...با پشت دستم اشکامو پاک کردم به سعید که گوشه پیاده رو نشسته بود با شیشه ابی زخماشو میشست نزدیک شدم...

– باید بخیه شه..

– چیز خاصی نیست...تو هم به خاطر من ...

– مهم نیست...

دیگه مهم نبود ...کسی که تو اعصابنیت اینطوری منو نادیده میگیرفت دیگه مهم نبود...

– بریم داخل زخمتو ببینن...

– شوخی میکنی اگه شهاب دوباره منو ببینه زندم نمی ذاره...

به اون ربطی نداره...

نگاهی به چشمام انداخت...

– باران فشار زیادی روش بود ازش به دل نگیر...اعصابنی بود ازش دلخور نباش...

– گفتم مهم نیست...بلندشو سعید....

حس سرکشی تو وجودم بیدار شده بود...

به سعید کمک کردم بلند شه...هر کاری کردم بریم بیمارستان قبول نکرد در اخر با گفتن خواهشا از من برای تلافی استفاده نکن دهنمو بست ...

سوار ماشین شدیم از راننده خواستیم مارو به هتل تمیزی ببره...بعد از ۱۰دقیقه ماشینو جلوی هتل شیکی نگه داشت...بعد از گرفتم دو اتاق مجزا که رو به روی هم بودن هر کدوم برای استراحت راهی اتاقامون شدیم...یه دوش مختصری گرفتم...مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای گوشیم بلند شد ...نگاهی انداختم ...بی توجه بهش مشغول کارم شدم...اقا بعد از یک ساعت تازه یادش اومده بارانی هم وجود داره...تماس که قطع شد...گوشیمو چک کردم ۲۳میس کال از شهاب...حتما خیلی اعصبانی بود....با حس لرزش دستم نگاهمو به سمت گوشی سوق دادم...با تردید دکمه اتصالو زدم به گوشم نزدیک کردم...

– چرا جواب نمی دی؟

خب من توقع اعصبانیشو داشتم اما این فریاد به مراتب وحشتناک تر بود...

– باران کجایی؟

به خودم جرات دادم زبونم که به سقف دهانم چسبیده بود تکونی دادم...

– مهمه؟

– مهم بودنو وقتی دیدمت توضیح میدم...میگم کجایی؟

– هتل ...

– کدوم هتل؟ تلگرافی جوابمو نده...

– نگران نباشید دکتر کیان جام خوبه

– منو دیوونه نکن باران... میگم کجایی ....کاری نکن تمام هتل های مشهدو بگردم...

با شک پرسید...

– با اون عوضی که نیستی...

میخواستم بگم چرا اتفاقا... اما ترجیح دادم سکوت کنم...

– جوابمو بده باران....

– ...

– باران دعا کن پیدات نکنم چون اونوقت من میدونم تو...

حرصم گرفته بود من میخواستم تو شرایط سخت کنارش باشم ...همون طور که اون همیشه حمایتگر بود...اما حالا منو تهدید میکرد...بعد اون حرکتش درسته که توقع معذرت خواهی نداشتم اما این برخورد خارج از ظرفیتم بود...

– ببنید اقای دکتر من متوجه برخورد شما نمیشم...دلیل اینکه من اینجام اینکه میخواستم لطف و کمکای شما رو جبران کنم وتو این اتفاق پیش اومده کنارتون باشم اما مثل اینکه سو تفاهمی پیش اومده شما هیچ نسبتی با من ندارید و حق ندارین منو مواخذه کنین...

مثل اینکه خیلی تند رفته بودم که فقط صدای نفس های بلندش به گوش میرسید...

– حرف اخرته...باشه هرجور مایلی ...خداحافظ

همه چیزو خراب کرده بودم ...شهاب تحت فشار بود من باید ارومش میکردم...اما با مزخرفاتی که گفته بودم بیشتر اعصبانیش کردم...اگه واقعا ...

اگه واقعا چی...فکر کردی عاشق سینه چاکته الان با گل و شیرینی میاد معذرت خواهی...اصلا تا حالا بهت گفته دوست داره...تو هوا برت داشته...تمام کارش از روی دلسوزی بود...خب دلسوزی هم داره ...یه دختر بی کس کار...واقعا ترحم برانگیزه....

تا صبح من بودم افکار بی انتهام که تا مرز جنون منو جلو برده بود...

با صدای اذان صبح وضو گرفتم راهی حرم شدم شاید اونجا کمی اروم میگرفتم...

دو روز از اخرین تماس شهاب میگذشت ...دو روزی که هیچ خبری ازش نداشتم...دلم براش تنگ شده بود...اما غرور لعنتیم اجازه نمی داد باهاش تماس بگیرم...از سعیدم کناره گیری میکردم...حس عذاب وجدان اجازه نمی داد زیاد باهاش هم کلام شم همش احساس میکردم دارم به شهاب خیانت میکنم...سعیدم هر روز میرفت بیمارستان تا موقعیتی پیدا کنه با سوگل حرف بزنه ...اما هر شب شکست خورده تر از روز قبل برمیگشت هتل...منم تمام روزمو تو حرم میگذروندم...ارامشی که اونجا بود هیچ جا نمی شد پیدا کرد....چند بار خواستم به بهونه دیدن سوگل به بیمارستان برم اما پاهام یاری نمی کرد...اما امروز باید میرفتم...پسره لوس عین بچه ها قهر کرده بود....حالا من یه چیزی گفتم...

بسم ا... گفتم وارد ساختمون بیمارستان شدم...قلبم با شدت به دیواره قفسه سینم میکوبید...طبق معمول از گونه هام حرارت بلند میشد...با هر قدم فحشی نثار خودم میکردم...اگه تحویلم نگیره...اگه باهام برخورد بدی کنه...اگه...اگه...اووف...خدا بخیر کنه....

تقه ای به در زدم اروم وارد شدم....شهاب کنار پنجره ایستاده بود...دلم پرپرشو میزد ...اما سریع نگاه ازش گرفتم به سمت سوگل رفتم...

– سلام عزیزم

– سلام باران جان

این صدا مال دختر پر انرژی بود که من شناخته بودم...اینقدر ناراحت شدم که حضور شهابو فراموش کردم...

به سمتش رفتم...بقلش کردم بوسه ای روی گونه رنگ پریدش نشوندم... رو صندلی کنار تختش جاگیر شدم...

– خوبی

– اره بهترم ...تو چرا این همه راهو اومدی دختر...

غم صداش اینقدر زیاد بود که باعث شد اشک تو چشام جمع شه برای اینکه از اون حالو هوا خارج شم صدامو کلفت کردم...

– مرام ما اجازه نمی ده ابجیمون رو تخت مریض خونه باشه اونوقت ما نیام عیادتش...

طرحی از لبخند رو لباش نمایان شد...

– دیوونه...

– ما کوچیک شومااییم...

صدای خندش که بلند شد قلبه منم اروم گرفت....

– خانوم خانوما اقا داداش مارو تحویل نمیگیری...

بدون تغییر دادن جهت نگام سلام زیر لبی دادم...

– اوه... اوه ...پس قهرین که نمیشه ایشونو با یه شیشه عسلم خورد...

زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم که دست به سینه به پنجره تکیه داده بود با اخم غلیظی به ما نگاه میکرد....

یعنی نمیخواست حرفی بزنه...خب من وقتی تا اینجا اومدم یعنی قدم اولو برداشته بودم...دیگه الان نوبت اون بود...کاش نمی اومدم...فقط خودمو کوچیک کردم...خیلی بی عقلی باران...فکر کردی الان تو رو ببینه ذوق مرگ میشه...این اقای دکتر خوش پوش که خاطر خواه هم زیاد داره...

با صدای در نگاه هر سه مون به سمتش کشیده شد...خانم نسبتا مسنی وارد شد...

به احترامش بلند شدم سلام ارومی دادم...

– سلام دخترم بشین راحت باش...دوستته سوگل جان؟

– نه خاله جان دوست شهابه یعنی یه جورایی نامزدشه...

این چی گفت...به من چه نسبتی داد...

با چشمای گشاد شده به سوگل زل زدم ...

– مبارک باشه خاله جان چه بی خبر...دیگه داشت دیر میشد...اششاا...کنار هم پیر شین.. اما ما غریبه بودیم خاله...

اگه همینجور ساکت میموندم کار به جاهای باریک میکشید...هنوز دهن باز نکرده بودم که با حرف شهاب خفه شدم...

– این حرفا چیه خاله کی از شما نزدیک تر...میخواستم تو یه مراسم رسمی علنیش کنیم...

دو روزعین بچه ها قهر کرده بود خبری ازم نمی گرفت حالا ادعا نامزدی داشت...دوست داشتم همونجا ضایعش کنم..حیف که دور از ادب بود...

اخمی رو پیشونیم نشوندم ...

– ببخشید من دیگه مرخص میشم تا سوگل جانم استراحت کنن...

– کجا خاله جان

– با اجازتون برمیگردم هتل ...راستش خیلی خسته ام...

– هتل؟ اره شهاب تو نامزدتو بردی هتل...یعنی خونه من لایق ندونستی...

– نه خاله این حرفا چیه...

– دیگه نمی خوام چیزی بشنوم همین الان دست نامزدتو میگیری می بری هتل وسایلشو جمع میکنی میاری خونه...به امید خدا سوگلمم مرخص کردن شام امشبو کنار هم میخوریم...

– نه من مزاحم نمیشم ...هتل راحترم...

– اسمت چیه دخترم...

– باران...

– باران جان منم جای خالت...تعارف نداریم که...

– اخه نمیشه...راستش...

– راستش اینکه خاله جون باران با شهاب قهره...

سوگل نامرد توپ همش پاس میداد تو زمین من...

– اره؟ بیا شهاب جان ...بیا خاله صورت مثل ماه خانومتو ببوس از دلش در بیار...

چی کار کنه... کی رو ببوسه...ای بابا همه امروز یه چیزشون میشه ها...

مثل احمقا ایستاده بودم...جدی جدی میخواد منو ببوسه...من چرا ساکتم...چرا زبونم نمی چرخه...

تکیشو از پنجره گرفت...تو یک قدمی ایستاد....دستمو تو دستاش گرفت ...نزدیک صورتش برد...بوسه کوتاهی به پشت دستم نشوند...

احساس بی وزنی میکردم...سبک بودم...انگار قلبم ملودی اشنایی رو مینواخت...

– بخشیده شدم بانو...

خب الان انتظار جواب داشت...

– ببخشش دخترم...حالا هم برید به کاراتون برسید...

شهاب به سمت در حرکت کرد منم دنبال خودش کشوند...با انگشته شستش پشت دستمو نوازش میکرد...انگار میدونست که میسوزه...

تا هتل نه اون حرفی زد نه من...ازش خجالت میکشیدم...تمام مدت نگام به بیرون بود...فقط برام جای تعجب داشت ادرس هتلو از کجا میدونست...

مقابل هتل که ماشینو متوقف کرد...با دنیا دنیا خجالت به سمتش چرخیدم...با صدایی که به زور به گوش میرسید...

– ادرس هتل از کجا میدونستی...

– مگه میشه من از عزیز ترینم بی خبر باشم...

دستشو زیر چونم گذاشت صورتمو بالا اورد...

– فشار زیادی روم بود...اعصبانی بودم در واقعه از تو هم توقع داشتم درکم کنی...اما تو...

– منم اومده بودم که باشم...

– اما تنهام گذاشتی..

– خب تو...

– تمام این دو روز به این فکر میکردم اون حرفا حقم بود...بود باران؟

لال شی باران خب راست میگه دیگه چه حرفایی بود ...

– اما امروز با اومدنت بهم ثابت کردی که درست شناختمت...که دلمو دست خوب کسی سپردم...که باران من نمی تونه بد باشه...نمی تونه دل کسی رو بشکونه...

– پس چرا اخم کرده بودی؟

– خب اولش توقع نداشتم بیای بیمارستان....بعدش باید ادب میشدی...البته تنبیهت هنوز مونده...

گفتم به همین راحتیا بی خیال نمیشه...پس بگو اقا برام تنبیه در نظر گرفته بود...دست به سینه شدم...اخمی هم رو صورتم کاشتم...

– مثلا چه تنبیهی؟

تو کسری از ثانیه خم شد گونه راستمو گاز گرفت...ازم فاصله گرفت با قیافه حق به جانبی ادامه داد...

– اینم تنبیهت...ایندفعه بخشیدمت اما بهت قول نمی دم همیشه اینقدر با گذشت باشم...حالا هم اگه دوست نداری اون سمته گونتم مورد عنایت قرار بدم بهتره هر جه زودتر بری چون هیچ قولی بهت نمی دم...الان که مزشو چشیدم به نظرم بی نظیره...

انگار تو این دنیا نبودم....سبک بودم...شناور بودم...

کاملا غیر ارادی دستمو بلند کردم رو گونم گذاشتم ...

یه تای ابروش انداخت بالا ...

– خب اگه این تنبیه راضی کننده نبود من در خدمتم...

خون که به مغزم رسید...عین برق گرفته ها پریدم بیرون بدون اینکه دستمو از روی گونم بردارم تا خود هتل دویدم...خودم رو تخت انداختم به سقف زل زدم...

چه حس عجیبی داشتم....دلم بارون میخواست...دوست داشتم زیر بارون خیس شم...دلم نوای خوش گیتار میخواست وقتی با صدای دریا عجین میشد...سردم بود شایدم گرمم بود...قلبم با ریتم خاصی رو مینواخت

...صدای موج دریا گوشمو پر کرده بود...دوست داشتم بشینم ساعت ها به تمام این حسای ضد ونقیض فکر کنم...به این خواستنی که همه وجودمو در بر گرفته بود...

بالرزش گوشیم چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم...با دیدن شماره شهاب از جام پریدم رو تخت نشستم با دستای لرزون اس ام اس شو باز کردم...دلم یه حال عجیبی داشت...

– خانم خوشمزه منتظرما نمی خوایین تشریف فرمایی کنین...

گوشی رو به سینم چسبوندم لبخند عریضی زدم...شاید شهاب تنها کسی باشه به نامزدش لقب خوشمزه میداد...

نامزد؟ من نامزد شهاب بودم؟ واقعا چه حکمی تو زندگیش داشتم؟ کارای شهاب از روی علاقه بود...نکنه میخواد ازم سو استفاده کنه...خفه شو باران اگه این کاره بود تو ویلا انزلی کارتو یکسره میکرد...شایدم فقط حس دلسوزی دارم نسبت بهم...به خاطر حس دلسوزی گونتو...خب پس چرا جلو نمیاد ...چرا حرفی نمیزنه...باید باهاش سنگین تا کنم ...تا حساب کار دستش بیاد...شایدم یه قدمی جلو گذاشت حرفی زد... باید بهش نشون بدم باران کیه...چه معنی میده گونمو گاز بگیره...خودم شل بازی در اوردم...اما پس این صربان تند چی میگه ...این سرخ سفید شدن چی میگه...

بازم لرزش گوشیم بود که منو از افکار بی انتهام خارج کرد...

– باران خانوم منتظرما ...اصلا این طوری نمیشه... باید برات یه سری قانون در نظر بگیرم که اگه ازش سر پیچی کنی به روش خودم تنبیهت کنم...الانم اگه تا ۵ دقیقه دیگه پایین نباشی...

دیگه داشت زیادی پرو میشد باید جوابشو میدادم...

– چی کار میکنی؟

– من مرد عملم...تئوری نمیشه عملی بهت نشون میدم...

بی ادبی نوشتم شکلک اعصبانی هم براش سند کردم...

– خانوم منحرف من میخواستم عملا ثابت کنم که هیچ غلطی نمی تونم بکنم...کلا ما مردا همیشه مظلوم واقع میشم...

– مخصوصا تو با اون فریادات...

– تو که احیانا منو سیب زمینی فرض نکردی...

– منظورت اینکه پشیمون نیستی

– هنوزم فکر میکنم با اون عوضی اومدی اتیش میگیرم

یعنی نمی دونست سعید تو این هتل اتاق داره...

– خانوم میشه به جای اس بازی تشریف بیارین پایین...دیر شدا...

خجالتمو فراموش کرده بود می دونست چی کار کنه تا حالو هوام عوض شه...

گردش خون تو صورتم احساس میکردم...داخل لابی رو مبل کرم رنگی نشسته بود...سر به زیر بهش نزدیک شدم...درستش این بود که برای اون کار یه چیز بارش میکردم یا حداقل بهش کم محلی میکرد اما با خودم که رو در وایسی نداشتم من دیوونه این دیوونه بازیهاش بودم...کاراش برام همراه با لذت ناب بود...

متوجه حضورم شد بلند شد ایستاد...بی حرف ساک دستی کوچیکمو گرفت ...

– بریم کوچولو...

هنوز خارج نشده بودیم که با سعید چشم تو چشم شدیم...شهاب چیزی زیر لب زمزمه کرد...با اخم وحشت ناکی از کنارش گذشت...ومن نگاه ملتمس شو رو خودم احساس میکردم...

امروز که شهاب خوش اخلاق بود باید باهاش صحبت میکردم...

– شهاب...

– جانم...

– میشه ازت یه خواهشی کنم...

– نه...

– چرا خب ...

– بچه من می دونم چی تو مغزت میگذره پس بهتره اوقاتمون تلخ نکنیم

– شهاب خواهش میکنم بهش فرصت بده بذار برات توضیح بده ...

– گفتم نه

– شهاب تو که اینطوری نبودی بذار از خودش دفاع کنه...سوگل دیدی...دیدی چقدر پژمرده شده

– اون باعث که الان سوگل رو تخت بیمارستان...

– اشتباه نکن هیچ کس جز خودش مقصر نیست...شما سوگل ضعیف بار اوردین به خاطر همچین مسئله دست به اون کار بی خود زد ...من با این همه بلایی که سرم اومد به ذهنم خطور نکرد به همچین کاری بکنم...

– حالا از من چی میخوای باران...

– میخوام فقط به حرفاش گوش بدی...من این چند روزه بال بال زدنشو دیدم...سعید واقعا عاشق سوگله....

بگم بیاد...شهـاب...

– نمی دونم...

خب پس بهش میگم...شهاب باهاش تندی نکنیا باچه...

– برو سرتق...

دیگه داشت حوصلم سر میرفت یک ساعتی بود که باهم حرف میزدن شهاب از اون حالت منقبض اولیه خارج شده بود اما هنوز نگاش دوستانه نبود...اما خب همینشم جای شکر داشت من دیگه کارمو کرده بودم الان نوبت سعید بود که راضیش میکرد...

بلند شدنشون نشونون دهنده پایان صحبت هاشون بود...بهشون نزدیک شدم کنار شهاب قرار گرفتم ...دست شهاب دور شونم حلقه شد و رو به سعید گفت..

– این فرصتو مدیون باران هستی...

– خواهری کرد برام جبران میکنم...

– تا چند روز دیکه موقعیتی پیش میارم با سوگل حرف بزنی باید امادش کنم...

– ممنون...

خب خداشکر همه چیز داشت خوب پیش میرفت...بعد از جداشدن از سعید...تو راه بیمارستان ازشهاب خواستم اجازه بده من با سوگل حرف بزنم شاید اگه از دید من به قضیه نگاه کنه راحتتر کنار بیاد و سعیدو ببخشه... شهابم بی حرف قبول کرد ومن می دونستم کار سختی در پیش دارم...

با کمک خاله سوگلو لباس پوشوندیم حال عمومیش خوب بود اما ضعیف شده بود از برخوردای سرد شهاب کاملا معلوم بود هنوز دلخوره و سوگلو نبخشیده...حقم داشت ...خاله شهاب که تازه متوجه شدم اسمش میناست و تو بمباران شوهرو بچشو از دست داده و از اون به بعد همسایه امام رضا شده زن فوق العاده ای بود ...مهربون و دوست داشتنی ...محبتش دلی بود و به دل مینشست...

بعد خوردن شام خوشمزه ای که خاله ترتیب داده بود...شهاب برای استرحت به اتاقش رفته بود و خاله هم مشغول شستن ظرفا بود که هر چی اصرار کردم اجازه بده کمکش کنم نذاشت که نذاشت...منم موقعیتو مناسب دیدم تا با سوگل حرف بزنم...

– چیزی احتیاج نداری سوگل جان

– نه ممنون

– حوصله داری حرف بزنیم

– البته...چیزی شده

– نه...راستش سعید...

– نمی خوام چیزی درباره اش بشنوم...

– اجازه بده حرفمو تموم کنم...سعید الان چند روزه مشهده... میخواد باهات حرف بزنه...

– من باهاش هیچ حرفی ندارم...نه خودش نه حرفش برام سر سوزنی ارزش نداره...

– داره...ارزش داره که یه همچین بلایی سر خودت اوردی...سعید اشتباه کرد، درست...اما شما نباید فرصت یه زندگی عاشقانه رو از خودتون بگیرین...به حرفاش گوش بده...من خیلی به گذشته فکر کردم...هیچ نقطه تاریکی ندیدم...سعید به صورت مستقیم بهم ابراز علاقه نکرد...نگاهش هیچ وقت ازار دهنده نبود...منو به چشم معشوقه نگاه نمی کرد...همیشه براش حکم یه دختر خوبو داشتم...هیچ وقت از زیبایی ظاهریم تعریف نمی کرد....حالا فکر میکنم تمام کاراش مصنوعی بود...اون فقط میخواست جوابگوی کمک دوستش باشه...الانم داره تقاص اعتماد کور کورانشو میده....البته در این که کارش اشتباه بوده شکی نیست...اما بهش زمان بده تا خودشو بهت ثابت کنه...بهش فرصت دفاع بده...تنبیهش کن اما سعی کن ببخشیش...

– باران اگر من راضی شم شهاب اجازه نمی ده ...اگه دستش به سعید برسه تیکه تیکش میکنه...

– پس خبر نداری...

– چی رو؟

– که دست شهاب به سعید رسیده یه گوش مالی حسابی هم بهش داده...

– جدی میگی...الان حالش چطوره؟

– خوبه...امروز که دوباره همدیگه رو دیدن شهاب قبول کرد باهاش حرف بزنه...سعیدم راضیش کرد که یه فرصت بهش بده تا باهات حرف بزنه...

– من گیج شدم تمام این چند روز سعی کردم فراموشش کنم حالا بهم میگی یه فرصت دیگه بهش بدم...

با تموم شدن جملش چشماش شروع به باریدن کرد...خم شدم بدن لرزونشو تو اغوش گرفتم...با بلند شدن صدای شهاب که اسمم تکرار میکرد ازسوگل جدا شدم به سمت اتاق راهی شدم...درو اروم باز کردم...شهاب روی تخت طاق باز خوابیده بود...

– باران جان برام یه مسکن بیار...

– سر شب خوردی که...

– سرم داره منفجر میشه...

وارد اتاق شدم درو یه کوچولو باز گذاشتم...کنارش رو تخت نشستم دستمو اروم تو موهاش سُر دادم...

– چرا اینقدر خودت اذیت میکنی...

– بعد از شاهین سوگل همه کس من شد نمی دونی وقتی تو اون حال و روز دیدمش...وای خدا....

– خداشکر به خیر گذشت...

– نمی دونم کار درستی که اجازه دادم با سعید حرف بزنه...

– شهاب بذار خودش مشکلشو حل کنه...کنارش باش اما بذار خودش تصمیم بگیره...سعید پسربدی نیست...

– خوبه که هستی...تا حالا بهت گفتم صدات ارامش بخشه...برام بخون...

شعری از فروغ زیر لب زمزمه میکردم...دستمو اروم رو شقیقه هاش میکشیدم... با موهاش بازی میکردم...از کی این موجود اینقدر برام عزیزشده بود...با صدای نفس های منظمش متوجه شدم خوابیده...

یک هفته ای میشد همه چیز به روال عادی برگشته بود وما با کلی دلتنگی مشهدو ترک کرده بودیم... محبت شهاب هم عمیق تر شده بود هر روز صبح بدون توجه به مخالفت های من از خوابگاه به شرکت میرسوندم و بعد از ساعت کاری هم به خوابگاه ....ومن هر روز مورد اماج متلک های بچه ها قرار میگرفتم ...خداشکر سوگل هم با سعید صحبت کرده بود و سعیدو بخشیده بود البته هنوز سر وسنگین باهاش بر خورد میکرد به قول خودش باید تنبیه میشد شهابم با کلی پادرمیونی من با قضیه کنار اومده بود.....

امروز روز تولدم بود وعجیب دلم هوای مادرمو کرده بود...حوصله شرکتو نداشتم اما از بیکار بودن بهتر بود حداقل فکرو خیال بی خود نمیکردم صبح همراه بچه ها از خوابگاه خارج شدم اما دریغ از یه تبریک فقط یه اس ام اس از طرف لیلا داشتم که بعد متوجه شدنه نامردی که برادرش در حقم کرد بی دلیل از اونم دلگیر بودم به همین خاطر خیلی سرد جوابشو دادم...دلم به شهاب خوش بود ...وقتی سوار ماشین شدم با انرژی باهاش سلام

واحوالپرسی کردم که با شنیدنِ خبریه سرحالی... همه بادم خوابید فهمیدم بی خودی دلمو صابون زدم ...تا خود شرکت دیگه حرفی نزدم....تو شرکت مثل برج زهر مار بودم که ساعت ۵ شیدا باهام تماس گرفت کار مهمی داره اماده باشم علی رغم میل باطنیم مجبور شدم قبول کنم...

– سلام...

– سلام ..کار واجبت چی بود که این همه عجله داشتی...

– یه چیز بگم نه نمیاری عشقم ...

– حرف بزن شیدا حوصله ندارم

– تو کی حوصله داری...

– حرف میزنی...

– باشه باشه...پاچه نگیر ....بارانی امروز سالگرد ازدواج دخترعمه حامد.. منم دعوت کرده ...راستش من تنهایی خجالت میکشم برم تو هم باهام بیا... تازه شهابم هست...

– من کجا پاشم بیام...اصلا ...سرمم درد میکنه بهتره بی خیال شی ...

– خواهش ...خواهش...خواهش...

– وای شیدا سرم ...نمیام....فهمیدی..

– خیلی بد جنسی...بیا دیگه...الان میخوای بری خوابگاه ساعت ۸ عین مرغ بخوابی...

– به تو ربطی نداره...

– پس منم نمیرم...

– خب نرو...

نگاهی به صورت درهمش انداختم خب چی میشد اگه میرفتم از نشستنو غصه خوردن که بهتر بود ..نبود...

– حالا نمی خواد گریه کنی میام...

– عاشـــقتم....

– باشه بابا خفه شدم گردنمو شکوندی...

خلاصه با کلی غرغر منو هم همراه خودش به ارایشگاه برد ...ارایشگربعد از تمیز کردن ابروم ارایش ملیحی هم، رو صورتم نشوند کت وشلوار ابی نفتی که کت بلندی تا وسط رونم داشت پوشیدم...خوب شده بودم واقعا ماهرانه

رو چشمام کار کرده بود در عین حال اصلا تو ذوق نمی زد...لبخندی از روی رضایت زدم ...همراه شیدا سوار ماشین حامد شدیم ....

ماشین جلوی رستوران بی نهایت شیکی متوقف شد به سمت شیدا برگشتم...

– اینجاست...

– اره...

– خدا شانس بده...

– بله خب...

دوشا دوش حامد و شیدا وارد شدم ...با چشمای گرد شده به بچه ها در نهایت به شهاب که لبخند زیبایی بر لب داشت نگاه کردم... اشک چشمامو پر کرده بود واز ترس اینکه رو گونه هام سرریز بشه پلک نمی زدم....سوگل زودتر از همه به سمتم اومد بعد از بوسیدن صورتم تبریک گفتن ازم جداشد ومن مثل ادم کوکی همراهیش میکردم و تمام مدت مات اون چشمای مشکی بودم که با محبتی خاصی بهم نگاه میکرد...

– تولدت مبارک بارانم...

از لحظه ورودم دستم تو دستای گرم شهاب بود نگاه بچه ها هم رو دست های ما...

بعد از تبریک و کلی شوخی خنده با اشاره شهاب کیک شکلاتی هشت ضلعی با جمله زیبایه صدای نفس هایت مبارک بارانم رو میز قرار گر فت...

چشمای لبالب از تشکرمو به نگاه غلیظ شده از محبتش دوختم...

– می دونستم شکلاتی دوست داری...

خدایا این چشما رو هیچ وقت ازم نگیر...

– من ...من نمیدونم چه جوری باید تشکر کنم...

– نگران نباش به اونجا هم میرسیم....حالا بیا شمعاتو فوت کن...

چشمامو بستم از ته دل خواستم این نگاه برای همیشه مال من باشه....از خدا خواستم سال دیگه با سری بلند کنار خانواده ام باشم...

اشکی که از سر شب تو چشمام جا خوش کرده بود از لای پلکای بستم رو گونه هام فرود اومد...دستای شهاب این بار دور کمرم حلقه شد...سرشو نزدیک گوشم اورد...تو گوشم زمزمه وار خوند...

– امکان داره منم تو ارزوهات یه سهم کوچیکی داشته باشم....

نمی دونست همه وجودمو به نامش سند زده بود ارزو که چیزی نبود ....

بعد از فوت من و خاموش شدن شمع ها صدای دست و سوت بچه ها بلند شد...سرمو بلند کردم بهشون نگاه کردم همه خوشحال بودن فقط سعید بود که نگاشو از سر خجالت از منو شهاب میدزدید...

بچه ها برام سنگ تموم گذاشته بودن...همه برام هدیه های با ارزشی خریده بودن ومن نمی تونستم با جملات جوابگوی محبتشون باشم...منتظر هدیه شهاب بودم که با باز کردن اخرین کادو هم خبری ازش نشد ...تا اینکه سوگل حرف دلمو به زبون اورد...

– پس هدیه تو کجاست شهاب...

– مال من خصوصیه...

با حرف شهاب صدای هوی بچه ها بلند شد و من می دونستم بهترین ها در انتظارم...

۴۰دقیق ای میشد از بچه ها جدا شده بودیم نمی دونستم مقصدمون کجاست... علاقه ای هم به دونستن نداشتم....دلم یه سوپرایز دیگه میخواست...

– ساکتی...

– چی بگم...

– نمی دونم حرف بزن... صداتو دوست دارم...

– امشب بهترین شب تولدی بود که داشتم....راستش از صبح کلی شاکی بودم فکر میکردم همه فراموش کردن...تو هم که صبح تو ماشین خوب زدی تو برجکم...

دستشو جلو اورد گونمو نوازش کرد...

– مگه میشه ادم تولد عزیزترینشو فراموش کنه...

لبخندی زدم به وسعت وجود پر ارزشش...شهاب با محبت های بی منتی که به خوردم میداد به احساس خاموشم جونی دوباره بخشیده بود...

– نمی پرسی کجا میریم...

– نه...

– دختر شاید بخوام بدزدمت....

– ما از این شانسا نداریم...

صدای خنده بلندش اتاقک کوچیک ماشینو پر کرد...

ومن باز هم خداشکر کردم برای وجود نازنینش....

خدایا به عشقش ایمان دارم ...علاقشو باور دارم ...اما ای کاش به زبون بیاره تا دل منم اروم بگیره...

چشماموبستم سرمو به شیشه تکیه دادم...

با احساس نوازشی رو گونه هام چشمام باز کردم...

– بیدار شدی عروسک...

– کجاییم...

– پیاده شو متوجه میشی...

نگاهی به اسمون میندازم...هوا گرگ ومیشه...مگه چند ساعت خوابیدم...با صدای دریا نگاه از اسمون میگیرم...چشم به دریا می دوزم...تو دیوونه ای شهاب...یه دیوونه دوست داشتنی....

به عقب بر میگردم...دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داده خیره خیره نگام میکنه....دلم میخواد بخزم تو اغوشش صورتشو غرق بوسه کنم...اما خب....درست بی حیا شدم اما نه در این حد...تمام احساسمو تو نگاه قدر شناسانه ای جمع میکنم...

تکیه شو از ماشین میگیره بهم نزدیک میشه...تو یک قدمیم می ایسته...با ژست خاص خودش جعبه مخمل یاسی رنگی رو از کتش خارج میکنم مقابل چشمام میگیره...بی هیچ حرفی دستای لرزونمو بلند میکنم جعبه رو ازش میگیرم...طبق قانون نا نوشته ای هیچ کدوم حرفی نمی زنیم...فقط صدای موج دریا و زوزه باد به گوش میرسه....جعبه رو باز میکنم...گردنبند طلا سفیدی رو همراه با پلاک کلیدش که یه ردیف روش نگین کار شده خارج میکنم...درخشش وسوسه انگیزش اجاه نمی ده نگاه ازش بگیرم...

فاصلمونو کمتر میکنه...گردنبندو از دستم خارج میکنه....دور گردنم قرار میده دستاشو به پشت سرم میبره تا ببندتش ....جایی از بدنش باهام تماس نداره اما یه جورایی تو اغوششم...همین باعث میشه گرمم شه....ضربانه قلبم اوج بگیره...تو همون حالت صداش تو گوشم می پیچه...

– این شاه کلید قلبم....منطقه فرمانروواییت ...که با هر بار سرخ وسفید شدن به اتیشش کشیدی....

تنگ منو تو اغوش میکشه...ومن گیج تر از اونی هستم که حرفی بزنم با عکس العملی نشون بدم....

– تو همین ویلا با خودم عهد بستم به دستت بیارم...که مال خودم شی چند بارم – خواستم....اما تو نیاز به زمان داشتی...

– ...

– چیزی نمی خوای بگی خانوم کوچولو....

– ...

– اوایل هیچ حسی بهت نداشتم تو هم یکی بودی مثل دخترای دیگه...فقط برام منشی بودی ...اما کم کم با شیطنتا و خنگ بازیهات جذبت شدم...یه جورایی برام حکم یه دختر کوچولوِ شیرین و بامزه رو داشتی...اما غم نگاهت اخلاق بهاریت که گاهی وقتا نرم و لطیف گاهی وقتا تندو تیز....منو بیشتر به سمت خودت کشوندی...وقتی به خودم اومده بودم که قلبمو شیش دنگ به نامت زده بودم...دنیا رو با یه لحظه سرخی گونه هات عوض نمی کنم...

و من در جواب دستامو اروم دور کمرش حلقه میگنم...با حس حضورم بیشتر منو به خودم می فشاره...

– میخوامت،خواستنی من...

خودمو از اغوشش بیرون میکشم.... به سمت دریا میرم کفشمو در میارم....

با برخورد خنکای اب به پام از التهاب درونیم کاسته میشه....دستمو بالا میارم پلاکو تو دستم مشت میکنم...نفس عمیقی میکشم.... نمی دونم چه مرگم شده ...دستی به گونه خیسم میکشم...کی گریه کردم که خودم متوجه نشدم...

احساس میکردم وزنه سنگینی رو از رو قلبم برداشتن ....شنیدن این حرف ها از جانب شهاب برام پر از حسای خوب بود...دوست داشتم ساعت ها بشینم به حرفاش گوش بدم ...

– شهاب...

– جانم...

– من نمی دونم چی باید بگم...

– بگو قبولم میکنی نفس...بگو این فرصت بهم میدی کنارت باشم...نریز اینا رو فدات شم...

دستی به گونه های خیسم کشید...همیشه همین طوری بودم با کوچکترین تلنگر اشکام سرازیر میشد...

– بعد از اون اتفاق از همه مردا فراری بودم اما تو یه استثنا بودی ...نگات ،حرفات حس بدی بهم نمی داد در مقابل تو شیطون میشدم، میشدم هموم باران سابق البته چند بار خواستم ازت دوری کنم اما هر بار تو کاری میکردی که جبهه ای که میگرفتم از بین میرفت...ناخوداگاه به سمتت کشیده میشدم...اما الان با شنیدن این حرفا گیجم...

– بعد از گیتی اخلاقم خیلی تند شده بود حوصله مهمونی جمعای شلوغو نداشتم از دخترا کناره گیری میکردم مامان ترسیده بود خیلی اصرار داشت ازدواج کنم میترسید برای همیشه قید ازدواجو بزنم اما من زیر بار نمی رفتم از خونه زدم بیرون،مامان که دید حریفم نمیشه بی خیالم شد ...اما با ورودت به شرکت همه محاسباتم بهم ریخت هر شب به امید اینکه صبح بشه تو رو پشت اون میز ببینم سر میکردم ....این حس برای خودمم عجیب بود هیچ وقت نسبت به گیتی این حس تجربه نکرده بودم مامان متوجه تغییراتم شده بود این قدر پا پیچ شد تا از تو براش گفتم،ندیده عاشقت شده بود ....

رو به روم ایستاد دستامو تو دستای گرمش فشرد...

– باران من ۳۲ سالمه اگه اینجام،اگه این حرفا رو میزنم یعنی با خودم کنار اومدم.... یعنی برای همیشه میخوامت... میخوام هر شب با صدای نفس های تو بخوام...میخوام هر روز صبح با نوازشای تو بیدارشم...میخوام وقتی وارد خونه میشم تو رو تو خونه ببینم ...بویه غذایی که تو با دستای کوچیکت میپزی خونه رو پر کنه...من فقط ارامش میخوام ارامشی که تو به وجودم تزریق کنی ...

– این خواستن چقدره...

– اینقدر هست که خوشبختت کنم...فرصت یه زندگی عاشقانه رو ازم نگیر...

– من فرار کردم اگه مادرت متوجه این قضیه بشه فکر میکنی دیدش نسبت بهم بازم مثل سابقه...

– مامان از همه چیز خبر داره...

– چی ؟

– چرا تعجب میکنی نفس...تو اشتباهی نکردی که خجالت زده باشی...من بهت افتخار میکنم که اینقدر محکم ایستادی زیر بار زور نرفتی...

– شهاب بابام هیچ وقت اجازه نمیده مابا هم ازدواج کنیم،فرهاد...

– اسم اون بی همه چیزو نیار...تصفیه حسابی باهاش دارم دیدنی...

– یعنی چی؟

– تو به ایناش فکر نکن نفس....کمتر از یه ماه دیگه میشی خانوم خونه خودم...

– داری منو میترسونی منظورت چیه...

– گفتم به ایناش کار نداشته باش همه چیزو بسپر به من ...بابات کمتر از یه ماه دیگه متوجه اشتباهش میشه...

– تو چیزی میدونی شهاب...

– بیا قدم بزنی ...

نگاهی به پاهای برهنم انداخت خم شد کفشاشو در اورد...دستمو دوباره اسیر دستاش کرد...

– سوگل کشت خودشو از بس تماس گرفت ،باهاش تماس بگیرم خیالشو راحت کنم...

– بابته...

– جواب مثبت شما....

– من که هنوز جواب ندادم...

– دادی خانومم گرمی متوجه نیستی...

یک ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشد واقعا شرکت در نبود شهاب کسل کننده بود ...دو روزی میشد ندیده بودمش اخرین باری که باهام حرف زده بودیم دیروز صبح بود برای جلسه کاری به اصفهان رفته بود البته به مقدار مشکوک میزد ...دلم براش تنگ شده بود دلم صداشو میخواست اما دیروز اینقدر با عجله باهام حرف زد که متوجه شدم سرش شلوغه البته یه مقدار بهم بر خورد توقع داشتم اونم ابراز دلتنگی کنه اما شهاب اینقدر با استرس جوابمو میداد که احساس میکرد اصلا به حرفام گوش نمیده منم تماس زود قطع کردم به کاراش برسه...

گوشیمو از کیفم بیرون اوردم برای بار هزارم به عکس هایی که تو هوای گرگ و میش کنار ساحل گرفته بودیم نگاه کردم...

هنوز بعد از دو هفته مزه شیرین لحظه لحظشو زیر زبونم احساس میکردم...زیباترین طلوع خورشیدی بود تا به اون لحظه دیده بودم...قشنگ ترین جملاتی بود که تا به اون لحظه شنیده بودم....

نگاه دوباره ای به ساعت مچیم انداختم تمام یک ساعتو با فکر شهاب گذرونده بودم....

با صدای گوشیم نگاه از دعوای بامزه گلاره وشیدا گرفتم که طبق معمول از اضافه وزن گلاره شروع شده بود به سیاه سوخته بودن شیدا ختم شده بود...

تصویر شهاب روی ال سی گوشیم باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد...گوشیم برداشتم وارد اتاق شدم... دوست داشتم به دور از هیاهوی بیرون،صدای بمش گوشمو نوازش کنه...

– سلام

– سلام خانومم

طرح لبخند رو لبام عمیق تر شد انگار بعد از اعترافش،خانومم گفتناش بیشتر رنگ واقعیت گرفته بود...

– خوبی...خسته نباشید...

– ممنون بانو ...زود بیا پایین که هلاکتم...

– پایین؟مگه کجایی

– جلوی خوابگاه ...دلم هوای خانوممو کرده بود از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا...

کی یه همچین حسی رو تجربه کرده بودم...از کی اینقدر برام عزیز شده بود....

– کجایی دختر

– هان

– هان نه بله ...از دست تو ...خانوم گیج زودتر...

– باشه ...باشه الان میام...

تماس قطع کردم خودمو از اتاق پرت کردم بیرون...دور خودم میچرخیدم دنبال مانتو شالم میگشتم...

– جنی شدی باران

– شالم کجاست شیدا

– ایناهاش...

شالو از دست چنگ زدم...جلو اینه ایستادم....

– شال میخوای چیکار...

– شهاب پایین منتظرمه...

– مگه برگشته...

– اره...از فرودگاه اومده اینجا...

– اتیشش تندها ....

– خفه بابا،بچم عاشقه....

از در خارج شدم اما صدای خنده های شیدا رو میشنیدم ...

داخل ماشین نشسته بود سرشو به شیشه تکیه داده بود چشماشو بسته بود ...همونطور که تو دلم قربون صدقش میرفتم به ماشین نزدیک شدم...درو اروم باز کرد سوار شدم...چشماشو باز کرد...

– خسته ای ...چرا نرفتی خونه استراحت کنی...

– حیف که محرمم نیستی وگرنه اینقدر دلم برات تنگ شده بود که یه لقمه چپت میکردم...

از خجالت سرمو پایین انداختم ...هنوز به شیطنتاش عادت نکرده بودم...

– البته دور نیست خودتو اماده کن خانومم...

به ضرب سرمو بلند کردم یه چیزی تو دلم ریخت..

– چرا اونجوری نگام میکنی

– توداری چیزی رو از من پنهون میکنی...اره شهاب تو چیزی می دونی که اینقدر با اطمینان حرف میزنی

– دیگه نفس های اخر فرهاده...تقاص پس میده...ابرویه تو رو نشونه گرفته بود منم دست گذاشتم رو ابروش...چیزی تا افتادن طبل رسواییش نمونده...

– داری منو میترسونی...

– چرا نفسم...من به همه ثابت میکنم تو پاکی...بهم زمان بده...

– چه جوری؟

– من چند ماه فرهادو زیر نظر دارم البته به کمک سعید...منتظر بودم اشتباهی کنه تا گیرش بندازم اما متاسفانه باهوش تر از این حرفا بود که به راحتی دم به تله بده....برای اثبات تو باید اول ماهیت فرهاد برای همه مشخص میشد ...فرهاد با به دوش کشیدن صفت پسر حاجی همه کار میکنه اما از خودش رد پایی به جا نمی ذاره...تا دیروز که خلاصه مچشو گرفتم..

– تو مگه اصفهان نبودی..

– نه خانومم من این چند روز به همراه سعید رشت بودم...

– من گیج شدم...

– برات توضیح میدم نفس...من به وسیله سعید با فرهاد اشنا شدم قرار شد تو پروژه ای به صورت مشترک سرمایه گذاری کنیم...اما همه اینا صحنه سازی بود ومن هیچ وقت سرمایمو تو کاری تا چند هفته دیگه ورشکسته میشه نذاشتم...از طرفی خبرشو داشتم که هر شب یه نفر مهمون تخت خوابشه...حتی به دوسته تو هانیه هم رحم نکرد...پس کسی رو به عنوان منشی بهش معرفی کردم که با لوندی سریع فرهادو از پا در بیاره در نهایت در مقابل فیلم رسوایی پسر حاجی بول خوبی بگیره...دیروز فیلمو به دستم رسوند...اون شرکتم نفس های اخرشو میکشه...چیز زیادی تا به زانو در اومدن فرهاد نمونده...بعد از اینکه بتی که در مقابل پدرت از خودش ساخته رو شکستم تو رو با پدرت رو به رو میکنم...

هیچ وقت فکر نمی کردم فرهاد همچین حیوونی باشه ...بیچاره عمو سکته میکنه....وای هانیه رو بگو،درسته باهام بد کرد اما من هیچ وقت راضی به بی ابروییش نبودم...

– به چی فکر میکنی نفس

– انگار یه صدا تو مغزم حرف میزنه...نمی دونم به خاطر انتقامم از فرهاد خوشحال باشم یا به خاطر عمو ناراحت...باورش برام سخته...یه ادم تا چه اندازه میتونه پست باشه...

– داری میلرزی باران...

دستامو تو دستاش میگیری ،پشت دستمو نوازش میکنه....با برخورد دستاش حس ارامش تو رگهام تزریق میشه...

– نگام کن خانومم

سرمو بلند میکنم به چشمای سرخش که نشون دهنده بی خوابی چند روزه هست خیره میشم...

– حالا شد...دیگه هیچ وقت نمیخوام چشماتو اشکی ببینم...

کی صورتم خیس شد که خودم متوجه نشدم...

– تمام این کارا مال توست ....فرهاد باید تاوان کارشو پس بده... من همیشه کنارتم ...بهم اعتماد کن...

– من فقط تو رو دارم شهاب...

– فدات شم یه چند روز دیکه تحمل کنی همه چیز تموم میشه...من تا الان نمی خواستم تو رو درگیر کنم...اما بهتر دیدم تو هم تو روند باشی هر چی باشه شما تصمیم اخرو میگیری بانو...

– حالا هم برو استراحت کن همه چیزو بسپر به من....

– تو فکر میکنی بابا علی منو ببخشه...دلم براش یه ریزه شده...

– حتما...مگه میشه ادم یه همچین عروسکی داشته باشه دلش براش تنگ نشه...

از استرس زیاد تمام پوست لبمو جویده بودم...منتظر تماس شهاب بودم از صبح منوهمراه سوگل تو هتل گذاشته بود و با سعید به حجره بابا رفته بود تا باهاش در حضور عمو صحبت کنه...البته من ازش خواسته بودم مراعات قلب مریض عمو رو بکنه...با مدارکی که جمع کرده بود خیلی زود به همه ثابت میشد فرهاد چه حیوونیه، فکر نمی کنم عمو طاقت بیاره ...شهاب بهم ایمان داده بود همه چیز به خوبی تموم میشه از دانشگاه و خوابگاه نامه گرفته بود تا به بابا ثابت کنه من تو این مدت دست از پا خطا نکردم البته اگه از شیطنتا خودش و اغوش گرمش فاکتور میگرفتیم...نمی خواست الان حرفی از علاقمون به میون بیاره ...قرار بود برای بابا این جوری توضیح بده که من کارمند شرکتش بودم و تو شرکت با سعید که خواهر شوهرش باشه رو به رو میشم واونجا اصل ماجرا رو می فهمم اونا هم برای جبران اشتباه سعید و بخشیده شدنشون از جانب من مدارکی به دست میارن تا فرهادو رسوا کنن، انتقام منو بگیرن و واقعیتو به همه ثابت کنن.....

برای بار هزارم به گوشیم نگاه کردم مگه چقدر حرف بود که سه ساعت طول کشیده یعنی بابا چه عکس العملی نشون میده....

– داری با خودت چی کار میکنی لبتو خون اوردی...

دستی به لبم کشیدم گرمی خونو رو سرانگشتام حس کردم...

همون طور که به سمت دستشویی میرفتم رو بهش گفتم..

– وای سوگل دارم سکته میکنم

– بیخود ...شهاب تاکید نکرد فکرو خیال بی خود نکنی اون خودش همه چیزو درست میکنه...صورتت رنگ گچ شده...شهاب تو رو اینجوری ببینه گردن منو میزنه...

لبمو با اب شستم چند مشت ابم به صورتم زدم حق با سوگل بود رنگ به رو نداشتم....خارج شدنم از دستشویی مصادف شد با بلند شدن صدای گوشیم....

– الو شهاب چی شد

– اروم خانومم هیچی

– تو رو خدا حرف بزن

– همه چیزو برای پدرت گفتم اول جبهه گرفت اما وقتی مدارکو بهش نشون دادم سعیدم همه چیزو براش توضیح داد اشک میریخت به خودش لعنت میفرستاد که با دختر خودش یه همچین کاری کرده...

قلبم فشرده شد بابا هیچ وقت اشک نمی ریخت...

– الانم زنگ زدم بگم ما تا نیم ساعت دیگه هتلیم امادگی دیدن پدرتو داشته باشی

گوشی از دستم سرخورد صدای الو الو گفتن شهاب به گوش میرسید سوگل گوشی بر داشت نمی دونم چی گفت قطع کرد به سمتم اومدم سرمو تو اغوشش گرفت...

اروم باش باران دیگه همه چی تموم شد

– دلم برای بابام تنگ شده...

صدای سوگلم بغض دار بود...

– تا چند دقیق دیگه میبینیش دلتنگیت رفع میشه...

انگار حالمو درک میکرد که هیچی نمی گفت ... با صدای در هر دو از جا پریدیم...

درد میگرنم شروع شده بود ...احساس میکردم از چشمام حرارت بلند میشه....

سوگل به سمت در رفت اروم بازش کرد...دستمو به دیوار گرفتم تا از سقوط احتمالیم جلوگیری کنم... اما وقتی که قامت بابا رو تو چار چوب در دیدم دیگه طاقت نیاوردم رو زمین نشستم...

این مرد بابا علی من بود چقدر پیر شده بود تو این چند ماه چقدر شکسته شده بود...

بابا با دو خودش بهم رسوند ثانیه ای تو چشمام زل زد انگار میخواست مطمئن شه درست میبینه،بعد سرمو تو اغوش گرفت ...دست خودم نبود صدای هق هقم کل اتاقو برداشته بود لرزش شونه های بابا هم نشون میداد حاله اونم دسته کمی از من نداره...هیچ اغوشی تو دنیا برای یه دختر امن ترو محکم تر از اغوشه پدرش نیست...من چه جوری چند ماه دوری از این فقسو تحمل کرده بودم...

– بابا

– جان بابا...ازت دلخورم بارانم

سرمو بیشتر تو سینش فرو کردم..حق داشت؟ نداشت؟

– پیرم کردی دختر ...این چه کاری بود...نگفتی منو مادرت دق میکنیم...

– من خواستم توضیح بدم شما نذاشتین اصلا انگار منو نمی دیدین

– حق داری بارانم...اون...لا اله....دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم ...اینقدر تو گوشم خوند تا به دخترم به جگر گوشم بی اعتماد شم...دختر خودمو فراری دادم...

منو از سینش جداکرد بوسه ارومی رو پیشونیم نشوند ...

– حلالم کن دخترم...

خم شدم بوسه ای به دستش زدم ...

– این حرفو نزن بابا...

لبخند مهربونی زد دستمو گرفت از زمین بلند کرد...

– مادرت منتظرته...بریم خونه که کلی حرف باهات دارم...

سعید یک قدم بهمون نزدیک شد..

– من باعث همه این اتفاقام...درسته ندونسته بود اما باز مقصرم ...دارم اتیش میگیرم به خدا... شبا خواب ندارم همش کابوس میبینم...اصلا حاجی بیا بزن تو گوشم حرفی بزن...نمی دونم فحش بده

بابا دستی به شونش زد...

– اروم باش مرد ...وقتی بارانمو بهم برگردوندی بخشیدمت...جوونی و هزارتا خطا... از این به بعد حواستو جمع کن دل بده به کار وزندگیت...

ساک کوچیکمو برداشتم سر به زیر باشهاب خدافظی کردم با بابا به سمت خونه حرکت کردیم...

از وقتی برگشتم مامان مثل پروانه دورم میچرخه شرمندم کرده هر چی بهش میگم مامان خودتو اذیت نکن گوش نمی ده که نمی ده همش میگه باورم نمیشه برگشتی...روز اولی اینقدر گریه کرد که مجبور شدیم بهش سرم بزنیم...

– باران

– بله مامان

– اماده شدی عزیزم الان دایی اینا میان

– بله مامان

مثل اینکه در نبود من به همه گفته بودن من بعد اتمام درسم برای استراحت پیش داییم که تو ترکیه زندگی میکنه رفتم با دایی هم هماهنگ کرده بودن الانم همه فکر میکردن من از ترکیه برگشتم برای دیدنم می اومدن...دو روز پیشم با مامان رفته بودیم بازار تا یه چیزایی به عنوان سوغات بگیریم...

شالمو رو سرم مرتب کردم از اینه فاصله گرفتم که متوجه گوشیم شدم...

– سلام

– مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذره...

خندم گرفته بود تمام این دو هفته کارش بود زنگ میزد کلی غر میزد در نهایت وقتی خالی میشد قطع میکرد...

– مگه باید بد بگذره...

– خودم کردم که لعنت بر خودم باد...تو مگه درس و دانشگاه نداری...دو هفته هست ول کردی رفتی

– خب چی کار کنم مامان نمی ذاره...

باران پا میشی فردا میای تهران...

با صدای در گوشی از گوشم فاصله دادم....

– بله...

– اجازه هست...

– بفرمایید

– سلام رسیدن بخیر خانم بی معرفت...

– سلام ممنون

– عمه چند بار صدات کرد متوجه نشدی گفتم شخصا خدمت برسم...

– ببخشید داشتم با تلفن حرف میزدم...

– همه منتظرن...

– الان میام ...

با خارج شدن سینا گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم...

– الو

– کی بود

– پسر داییم...

– تو گجایی مگه...

– تو اتاقم

– اون لندهور تو اتاق تو چی کار میکنه...

– زشته شهاب...مامان صدام کرد متوجه نشدم سینا اومده بود بهم بگه...

– باران فردا برمیگردی وگرنه من میام...

– الو الو...

دیوونه چرا قطع کرد....

کله خر دیوونه بدون هماهنگی با من به مریم جون گفته بود با مامان تماس بگیره قرار خواستگاری بذاره...مامانم در جواب گفته بود باید با پدرش صحبت کنم ...بابا بعد از شنیدن خرفای مامان لبخندی زد نگاهی به من انداخت در نهایت با گفتن پس طاقت نیاورد باعث شد سرم به سینه بچسپه...احساس میکرد از همه چیز خبر داره...

از ظهر که مامان بهم گفته بود هر چی تماس میگرفتم جواب نمی داد...بچه پروو کار خودشو کرده بود حالا جوابمو نمی داد بهش گفته بودم زمان میخوام الان زوده...برای اینکه اعصابشو خورد کنم اس ام اسی به این مضمون که "سلام من با مامان صحبت کردم به نظرم زوده نیاز به زمان دارم شاید بهتر باشه بمونیم بعد از اتمام درسم جدی روش فکر کنیم،مامان قرار به مریم جون بگه..."فرستادم...به دقیقه نکشید که صدای گوشیم بلند شد ...لبخند خبیثی رو لبم نشست و دکمه اتصالو زدم...بس که توپش پر بود اجازه نمی داد جواب بدم بعد کلی خط و نشون کشیدن ساکت شد...دیگه نتونستم جلوی خنده هامو بگیرم...وقتی صدای خندمو شنید نفس راحتی کشید با گفتن دعا کن دستم بهت نرسه قطع کرد....

نگاهی به کت و شلوار ابی نفتیم انداختم چادرمو رو سرم مرتب کردم...اقا دستور داده بودن ابی بپوشم چون بهم میاد...

مامان تو پوست خودش نمی گنجید...حس مادرانش بهش خبر داده بود ایندفعه موضوع جدیه...با بابا هم سعی میکردم چشم تو چشم نشم ...نمی دونم یه حس شرم دخترانه ای باعث میشد همش خودمو پنهان کنم یه جورایی ازش خجالت میکشیدم...

خلاصه شب خواستگاری رسید ...مریم جون مثل همیشه مهربون و خون گرم برخورد کرد...اقای کیانم با گفتن خوبی عروس خانوم باعث شد کیلو کیلو قند تو دلم اب بشه... وقتی با سوگل روبوسی میکردم با لحن بامزه ای تو گوشم گفت

اومدی عروسمونو بدزدیم

که باعث شد لبخندی بزنم تا از استرسی که داشت خفم میکرد کاسته بشه...

وقتی سرمو بلند کردم دسته گلی از رزای ابی جلوی صورتم قرار گرفت که عطرش تمام مشاممو پرکرد نگامو از دسته گل بی نهایت زیبایه رو به روم گرفتم به لبخند شهاب خیره شدم...

وقتی چند ماه پیش تصمیم به فرار گرفتم هیچ وقت فکر نمی کردم در عرض چند ماه زندگیم اینقدر تغییر کنه وقتی با اشک و استرس خونه رو ترک میکردم باور نداشتم دوباره خانوادمو ببینم وهمه اینا رو مدیون این صورت خندون بودم...

– خانم خوردی دامادو که...می دونم خواستنی شدم عزیزم،اما یکم خود دار باش....

با حرف شهاب تکونی خوردم سریع به سمت بقیه برگشتم تا ببینم کسی سخنرانی شازده رو شنیده که دیدم همه حواسشون به مریم جونه...

با چشم غره ای دسته گلو از دستش گرفتم پشت سره مامان اینا وارد سالن شدم...

از لبخندای بابا چشمای ستاره بارون مامان معلوم بود راضی هستن وخوششون اومده...حال منم قابل گفتن نبود...عین احمقا لبخندی رو صورتم جا خوش کرده بود که هر چی سعی میکردم نمی تونستم پنهانش کنم...

– شهـاب

– جانم

– جانمو کوفت...پاشو دیگه مثلا امروز سالگرد ازدواجمونه ...مامان اینا دارن میان تهران کلی کار داریم...

– اول بیا بابا رو یه ماچ کن...

پـوفی کشیدم به سمتش رفتم بوسه ای رو گونش نشوندم

– خوب شد...پاشو دیگه...

– جون دار نبود اما خب از هیچی بهتره...اشکال نداره امشب جبران میکنی...حالا بیا من یه گازی ازت بگیرم...

به سمتش یورش بردم تا مشتی حوالش کنم ... تمام بدنم کبود بود از بس منو گاز میگرفت...که از جا پرید وارد حموم شد درو بست...صدایه بمش روحمو به بازی گرفت...

سالگرد ازدواجمون مبارک خوشمزه من...

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member266401.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member53156.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

www.98iA.com